عبدالسلام دهاتی

پیامهای دوستی

نشریات دولتی تاجیکستان

عبدالسلام دهاتی

پیامهای دوستی

شعرها، شعرها برای بچگان،
حکایه‌های هجوی و خاطرات
سفرهای خارجه

نشریات دولتی تاجیکستان
استالین آباد - ۱۹۵۹



عبدالسلام پیرمحمدزاده دهاتی در سال ۱۹۱۱ در قشلاق باغمیدان رایون سمرقند در خانوادهٔ هنرمند کمبغلی تولد یافته، در خوردسالی در مکتبهای کهنه درس خوانده و بعد یکی از اولین مکتبهای ابتدائی و مکتب درجهٔ دوم ساویتی‌را که در شرائط آنوقته مکتب میانه حساب میافت، تمام کرده است.

ع. دهاتی با تمام کردن مکتب پیشهٔ ژورنالیستی‌را پیش گرفته ابتدا در ادارهٔ گزیتهٔ «حقیقت اوزبکستان»، در نشریات دولتیٔ تاجیکستان و در ژورنالهای ادبیٔ متعدد مشغول خدمتهای ادبی گردیده است.

در سال ۱۹۲۹ اولین حکایه‌های دهاتی چاپ گردیده، «ترانه‌های محنت» نام اولین مجموعهٔ اشعار وی انتشار یافته است. در سال ۱۹۳٤ نشریات دولتیٔ تاجیکستان مجموعهٔ «میوه‌های اوکتابر» و «منظره‌های سه‌گانه» نام داستان منظوم اورا بچاپ رسانیده است. در سالهای بعد چندین بار منتخبات اشعار وی و در سال ۱۹۵٤ مجموعهٔ شعرهای بچگانهٔ او نشر شده اند.

ع. دهاتی در سال ۱۹۳٦ با همکاریٔ م. ترسون‌زاده در اساس

داستان مشهور نظامی درامهٔ موسیقه‌وئ «خسرو و شیرین» و در سال ۱۹۳۹ اوپرای «شورش واسع»را نوشته‌است. سال ۱۹٤۷ «نور در کوهستان» نام پیسهٔ وی بصحنه گذاشته شده و «تعریف خواجه‌یف» نام مضحکهٔ با همکارئ باقی رحیمزاده نوشتهٔ او (سال ۱۹۵۳) دقت خوانندگان را بخود جلب نموده است. دهاتی در سالهای آخر در اساس داستان «کامدی و مدن» میرزا عبدالقادر بیدل درامهٔ موسیقه‌وی‌یی نوشته است که بنزدیکی در صحنهٔ تیاتر اوپرای تاجیکستان بتماشا گذاشته میشود.

در ایجادیات دهاتی حکایه‌های هجوی موقع شایان دقتی میگیرند که ما درین مجموعه از آنها نمونه‌ها نشان داده ایم. دهاتی از اثرهای کریلوف، نیکراسف شیوچینکو، بایرون و دیگران ترجمه‌های منظوم دارد.

ع. دهاتی در برابر فعالیت ادبئ خود در ساحهٔ علمی نیز خدمتها کرده اثرهای کلاسیکان تاجیک‌را به نشر تیار نموده، فولکلور تاجیک‌را جمع و نشر کرده اثرهای کلاسیکان مارکسیزم-لینینیزم‌را بتاجیکی ترجمه و تحریر نموده‌است و او از محرران لغت روسی-تاجیکی میباشد.

ع. دهاتی حالا محرر ژورنال مصور «تاجیکستان» است.

شعرها

کبوتر صلح

از صحن کریمل بخت آدم
پرواز نما، بروی عالم.

چون بال و پرت رهت سفید است،
هر دل بره تو با امید است!

بر وولگه، دنپر، آمو گذر کن،
بر شهرو دهات ما نظر کن.

روشن همه از چراغ صلحست،
پرمیوه همه ز باغ صلحست.

هرجاست زسعی دست ایجاد.
یك ساختمان تازه بنیاد.

با قدرت خلق و علم و عرفان
جوشید حیات در بیابان.

شیرینئ زندگانئ ما
از محنت قهرمانئ ماست.

پرواز گهت که بیکنار است،
مشتاق تو نیز بیشمار است.

گر پیرو اگر که نوجوان است،
با دیدن تو چپك زنان است.

رو، رقصکنان بهر کناری
بر اوج فضای هر دیاری،

بر تشنه‌لبان صلح دنیا
گوی عرض و سلام صدقئ ما:

«تابانئ روز از آفتابست،
سر سبزئ کشتها ز آبست

خوشبختئ آدم از امانیست،
آبادئ عالم از امانیست.

اینست که ما پناه صلحیم،
بر صد عدو سپاه صلحیم.

تا که رمقی بجسم داریم،
در عرصهٔ صلح استواریم!

چون بیرق این سپاه اعظم
در قبضهٔ ماست سخت و محکم،

جنگ است بنزد صلحجو مات،
آنگونه که نزد نور ظلمات!»

در راه نجات نسل انسان
بر فرق تمام صلحجویان

پرواز کن، ای کبوتر صلح،
با مژدهٔ روح‌پرور صلح!

چون بال و پرت رهت سفید است»
هر دل بره تو با امید است!

سنتابر، ۱۹۵۱

میرود کاروان مسکو ـ ماه

خاك شد فطرت به پستی، لیك مژگان بر نداشت.
ورنه از ما تا ببام آسمان یك زینه بود.

(بیدل)

وطن اعجاز تازه کرد ایجاد:
راه بر اوج آسمان بکشاد.

اندرین راه بیحد و مشکل،
ماه میباشد اولین منزل.

از زمین کاروان فاتح ماه
بر فلك میشود روانه پگاه.

میرود اهل کل علم و عمل:
فیزیك و اینژنیر راه و کنل؛

میرود اگرانوم بدهقانی،
کارگر ـ خشت اولین مانی...

میکنند عالم نوی بنیاد،
میشود ماه چون زمین آباد.

از زمین کاروان فاتح ماه
بر فلك میشود روانه پگاه.

بتو گویم که کیست رهبلدش؟
عالم روس، کامونیست خودش.

کاردانست و کاروانباشی،
باش دلپر، رفیق وی باشی!

در زمین غالب جهانست او،
در سما نیز پهلوانست او.

میرود کاروان بسوی قمر،
دوستم، خیزو بند بار سفر!

من، که نه اینژنیر، نه کار گرم،
نه گیئولوگ، نه فیزیکم، دگرم —

شاعرم، همره زمان خودم،
راوئ خلق قهرمان خودم،

حاضرم، که باین سفر بروم،
شاهد فتح ملك ماه شوم!

* * *

مشتری و عطارد و مریخ،
یاد دارید جمله این تأریخ،

که شمارا شدیم همسایه،
آری، همسایه‌ایم و همپایه.

میشویم میهمان خانه‌اتان
مثل یاران جاودانه‌اتان.

زهره‌را هم خبر کنید، آید ـ
بزم رقص و سرود آراید!

آشنائی ز دور دست بس است،
شد دمی که دهیم دست بدست!..

ره کشادست، دوستان! پگاه
میرود کاروان مسکو ـ ماه!

نازم از معجزات علم فنم،
که فلك زینه‌یی شد از وطنم!

٤ یانوار، ۱۹۵۹

بمادر ــ بوطن

استخوانم گشت سخت از کودکی با شیر تو،
رستم آزاد اندرین آغوش عالم گیر تو،
یافتم اوج و کمال نو ز هر تدبیر تو،
مادر مشفق، توئی بر نسل زحمت، ای وطن!
میدهم در حفظ تو، گر لازم آید، جان وتن!

لشکر سرخ است چون دیوار آهن دربرت،
چون گرامف قهرمانی هست در هر یك درت،
کی دهد ره که رسد دست خیانت برسرت!
مادر مشفق توئی بر نسل زحمت، ای وطن!
میدهم در حفظ تو، گر لازم آید، جانو تن!

دشمنت گر در فضایت پر زند، سوزد پرش!
گر نهد پا بر زمینت، زیر پا گردد سرش!
گر ز راه آبت آید، ــ غرق گردد پیکرش!

مادر مشفق توئی برنسل زحمت، ای وطن!
میدهم در حفظ تو، گر لازم آید، جان‌و تن!

مرکز امیدبخش مردم عالم توئی،
مسکن آسایش هر زادهٔ آدم توئی،
عالم زحمت بهشتی دارد و آن هم توئی،
مادر مشفق توئی برنسل زحمت، ای وطن!
میدهم در حفظ تو، گر لازم آید، جان‌و تن!

در دلم مهر تورا جا داده جولان میکنم،
هر کجا با نام تو هرمشکل آسان میکنم،
نام نیکت زینت تأریخ دوران میکنم،
مادر مشفق توئی بر نسل زحمت، ای وطن!
میدهم در حفظ تو، گر لازم آید، جان‌و تن!

مای، ۱۹۳۷

دوستی

خاك و اقلیم ساویتی سر بسر یك گلشن است،
هر یك ما ــ خلق آزادش گل این گلشنیم،

شصت ملت متفق گردیده در یك خاندان،
دشمنان دوستی‌را بی‌ترحم دشمنیم.

روس و تاجیك و قزاق اوکرائین و ارمنی...
زیر بیراق ساویت‌ها مثل یك جان و تنیم.

از پریشان کردن ما زور دشمن عاجز است،
وی اگر دریا بود، ما کوه سنگ و اهنیم!

میرسد روزی که در هر قطعهٔ روی زمین
زقوم کین و عداوترا ز بیخش میکنیم!

قله‌های برفئ پامیر جولانگاه ماست،
بیرق رخشان خود برفرق دنیا میزنیم!

هستئ ما باعث فخر و شکوه عالمست،
عامل آزادی و سرچشمهٔ علم و فنیم!

اوکتابر، ۱۹۳۷

خلق اعجاز کار

شرق کهنه عصرها بد سر گرنگ جستجو،
که چسان مس‌را بطرز کیمیا طلا کند،
قلعه گی‌را نقره سازد ــ معجزات اجرا کند،
تا که لبخندی نماید بخت و دولت سوی او؛

در علاج بینوائی و در استحکام جاه
داغ زر بودند عمری هم گدا، هم پادشاه.

کیمیا گرها بافسون و دعاهای دراز
هریك از مردم نهانی کوره میافروختند،
کیم-چه دارو و دواهارا بهم میسوختند،
از نمك تا سرمه و سیماب و کبریت و پیاز...

حاصلی از آن نبد، جز دود بد بو، آه غم،
دست افسوس و ندامت میگزیدند از الم.

پخته کار کشورم، اصلاً تویی اعجاز کار،
کیمیای اصل کار و زحمت پاك تو شد،
کانهای نقره و زرآب تو، خاك تو شد،
تافت بختت، تا به سعی و همتت شد علم یار.

پخته کاری نام نیکت درجهان مشهور کرد،
رزق و روزیت فراوان، منزلت پرنور کرد.

وادئ وخش، آنکه صدها سال وحشیخانه بود،
یك سویش باطلاق و دیگر سوش شورستان سخت،
بین، چسان از قدرت او کتابر شد وادئ بخت!
پختهٔ ابریشیمی‌را منبع یکدانه شد.

پخته کار نامدار وادئ وخش آفرین!
خاك‌را کردی بزحمت کان زربخش، آفرین!

نویابر، ۱۹۵۸

در شأن درواز

دو-سه روزی شدم مهمان درواز،
نمودم سیر هر بستان درواز.

بدل، همچون بهاران صیقلم داد
تماشاهای کوهستان درواز.

بیکسو برف، یکسو پخته گیلاس،
عجب فصلیست تابستان درواز!

شکفته مثل روی دخترانش
چمنهای انارستان درواز.

بوصف چشمه و آبش چه گویم؟
هزاران سلسبیل قربان درواز!

مثال شبپرك دشمن گریزد
ز نور بیرق رخشان درواز.

رسد گر دشمنی، گورش بیابد،
ز قعر پنج پرطغیان درواز.

اگر نامند: کان حسن و خوبی –
چنین نامی شود شایان درواز!

بدیدن ساده، اما دلربائید،
چه سحرست این، سیه چشمان درواز!

دهاتی‌را خماری کرد یك عمر
تماشای شما، خوبان درواز!

قلعهٔ خم، ۱٦ ایون، ۱۹۳۸

تاجیکستان

(سرود)

عجب بای است و زیبا کوهسارت،
پراز در کوهسار آبشارت،
بصحراهات همچون بخت خلقم،
شکفته پختههای نقره وارت.

طبیعت هرچه خواهی، تحفه کرداست،
بهر یك گنج کانم، تاجیکستان!

شوی سرسبز و خرم در بهاران،
مثال باغ و بستان بعد باران،
بتابستان چه شیرین میوههایت،
که جان راحت کند از لذت آن!

بزینت تیره ماهت هم بهاراست،
بهار بی خزانم، تاجیکستان!

تورا او کتابر اعظم کرده آزاد،
در عالم اینچنین نشأونما داد
میان پانزده یارو برادر
بمانی تا ابد آزاد و آباد!

تو آزاداستی و من زنده با تو،
عزیزی مثل جانم، تاجیکستان!

اوگوست، ۱۹٤۷

آب روان میآید

(بساختمان کانالهای نو تاجیکستان
بخشیده میشود)

I

تا بکی خفته و بیروح بمانی و خموش؟
بار وزنین دوصد عصر بر انداز زدوش!
خلق دوران من امروز عجب معجزه کرد،
که تورا زنده نماید، بدهد جوش و خروش،
دشت لب تشنه، شنو، آب روان میآید،
آب نی، در تن بیروح تو جان میآید!

II

جای آن ریگ روان آب روان خواهد شد،
جای آن شور زمین باغ و مکان خواهد شد!،
جای آن باد، که چون تفت تنور است تورا،
باد جان پرور جوبار وزان خواهد شد!
دشت لب تشنه، شنو، آب روان میآید،
آب نی، درتن بیروح تو جان میآید!

III

خاك گنجینه مثال تو که دارد در دل
کان پر گوهرو طلای فراوان حاصل،
آب از قدرت ما خوردو شاداب شود،
گنج و نعمت بوطن تحفه نماید کامل،
دشت لب تشنه، شنو. آب روان میآید،
آب نی، در تن بیروح تو جان میآید!

ایول، ۱۹٤۷

برف کلان

ـ این چه گپ: فیورال شد و برفی نمیبارد یگان؟»
ـ «آفتابش گرم، از حاضر بهار آمد مگر؟»
ـ «یا زمستان قهر کرد، رفت برجای دگر...»
بود این چون و چرا در نطق هر پیر و جوان.

آسمانرا طعنه کرد و سرزنش مادر ـ زمین:
«قرض خودرا من ادا کردم بنزد مردمان، ـ
پخته دادم کوه ـ کوه و غله دادم کان ـ کان،
تو برای چه خسیسی میکنی؟ عیب است این!»

تا بایندم بود خندان آسمان دلکشاد،
لیکن امشب چهره‌اش چون آدم دلگیر کرد:
ترش شد. گویا که تنبیه زمین تأثیر کرد،
وی هم از همت در گنجینهٔ خودرا کشاد.

اینك امد برف باشدت، تماشا کن، نگاه:
پرزنان، جولان کنان ــ چون کفتران از آسمان،
مرحبا، خوش آمدی، ای دیرمانده میهمان!
دیر آئی هم، به از آنکه نآئی هیچگاه!

نهرها از فیض تو سیرابتر گردند باز:
وخش، از کافرنهان، آمو و سر از این دو هم.
آن بیابانها که بودند عمرها محتاج نم،
چون حصار از آب آبادان شوند و سرفراز!

شوخ و سرکش، مثل اسپ مست، دریاهای ما،
شور در دل، کفك برلب میدوند از کوهسار...
وقت شد: گیریمشان بر کف عنان اختیار،
تا بما بخشند نور و قدرت نشأو نما!

باغرا بین: شاخها خم زیر بار نقره تاب!
ئەللەکەی[1] هر سردرختی پرشکوفه گشتهاست؟
یا مگر این پختەزار سر بسر بشکفتهاست؟
چشم کسرا میبرد چون نور تیز آفتاب!

صحنها، میدانچهها پر غلغله ـ بازاروار
بچهها تاران و خندان برف بازی میکنند،

[1] ئەللەکەی ــ از حالا ،از حال حاضر.

تود، کرده برف‌را «بابای» سازی میکنند...
از هوای صاف و سرما رویشان مثل انار!

«کورپهٔ دهقان» بود برف زمستان در مقال،
شد دماغ جملهٔ کالخوزچیان چاق از فرح:
مدعای طبع شد، — گفتند — این برف سره!
برف نی، هر زره‌اش در دانه‌یی بی قیل و قال.

دینه یک[1] درجوش بد صحرا بمثل کارزار،
حاضر آرامست، چون میدان پس از انجام حرب.
لیک، این آرامیست آرامی پیش از حرب و ضرب.
حرب و ضرب بهر حاصل — موسم کشت بهار!

خدمت شایسته کردی، خاک زرخیز وطن!
دم بگیر اکنون بزیر بستر نرم و سفید،
تا که فردا در جواب محنت خلق ساویت
نعمت الوان دهی افزونتر از سال کهن.

۱۳ فیورال، ۱۹۵۶

---

[1] دینه یک — هنوز دیروز.

اولین گل شکفت

رو، نسیم سحر، شتابانتر،
بر سر کوی دوستم بگذر،

با نوازش نمای بیدارش،
این پیامم بلطف بسپارش:

صبح امروز بین گلزارم
اولین گل شکفت، دلدارم!

سرخ رنگ‌است و عارضی نامش،
سرخ چون عارض تو، چون آتش.

با طراوت ــ نمونهٔ رویت،
عطربو ــ یك نشانه از مویت

غنچه بود و شکفتنش دیدم،
باز یاد تبسمت کردم.

وعدهٔ سیر گل بیادت هست؟
اینك آن فرصت آمدست بدست.

سیر گل نیست دلکشا بیدوست
انتظارم، دمی بیا، ای دوست!

گل بپاشم براه رفتارت،
شعر خوانم بشوق دیدارت.

اپریل، ۱۹۵۵

جواب بدوست زندانی

به انجمن دوم نویسندگان اتفاق ساویتی وکیل ادیبان یکی از مملکت‌های شرق خارجه چندین کتاب تقدیم کرد که در بین آنها مجموعهٔ شعر زندانیِ یك شاعر محبوس هم بود.

رفیق همقلم خفته در چه زندان!
سلام ما شنو از بین دوغ[1] جلادان!

به جمع آمد دوم ما ـ سپاه قلم
رسید تحفه بسی، ز ان میان کتاب تو هم.

چه‌ها نوشته‌ئی؟ در آن چه نکته‌هاست نهان؟
هنوز نیستم آگه، فقط همین شد عیان،

---

[1] دوغ ـ تهدید.

که آن حکایت زندانیِ دلت بودست،
گواه شام غم و روز مشکلت بودست.

بلی نخوانده‌ام آن نامه‌را هنوز، اما
زبان حال تو خود شاهداست بر معنا،

که: مرغ در قفس افتد دگر ندارد یاد
بغیر لانهٔ آزاد و آسمان کشاد.

نباشد آرزویی خوب و خوشتر از دنیا
بغیر دیدهٔ بینا برای نابینا.

پس آن کتاب تو پر از فراق آزا یست،
سرود پر الم اشتیاق آزادیست.

* * *

چه تحفه‌یی بفرستم که لایقت باشد؟
چه گویم اینکه جواب موافقت باشد؟

چه چیز از همه قیمت تراست در دنیا؟..
درین خیال بدم، دل جواب داد مرا:

بآن سخنور مشتاق روی آزادیش
خوشست تحفه کنی آرزوی آزادیش.

رسد دمی که تو هم در میان ما باشی،
چو شعرهای خودت میهمان ما باشی.

ز دیده دوری و مانند دل بما همراه.
بزیر بیرق صلح جهان، بصدق و وفا.

«مشو ملول، بهر بند فتح بابی هست،
که از پی شب تاریک آفتابی هست!»[1]

دیکابر، ۱۹۵٤

---

[1] این بیت از شاعر متوفای تاجیک پیرو سلیمانی اقتباس شد. ع. د.

مقیمی، زنده‌ئی!

(بخشیده به شاعر بزرگ اوزبیک —
محمدامین خواجه مقیمی)

گرچه پنجاه سال پیش چشم از جهان پوشیده‌ئی
با سرودت، همصف مائی، مقیمی، زنده‌ئی!

در تمام روز سخت و در همه امید نیک
در غم و شادیٔ خلق خود بوی یار و شریک،

ارزو کردی که باشند اوزبکان آزاد و شاد،
آرزوهایت میسر گشت، روحت شاد باد!

کشور تو — اوزبیکستان — کان طلای سفید
شد فروزان، چون مایاک[1]، در سرحد شرق ساویت

[1] مایاک — چراغ رهنما.

3—4640

بسکه آنرا علم لینین پرتو افشان میکند،
راه آزادئ مظلومان درخشان میکند.

وادئ فرغانه ــ وادئ شرف ایجاد شد،
بوستان میوه‌های محنت آزاد شد.

«فخرلن، ایندی مقیمی، بو گوزل یورتنگ بلن!
فخرلن، ایندی شرفلی مردم فرغانه سن![1]»

تاجیکان هم در صف اوزبیک برادرهای خود
زنده میدارند نامترا در اشعار و سرود.

حافظ اوزبیك میخواند سرودترا بشوق،
«جان!» میگوید رفیق تاجیك او کرده ذوق.

دختر اوزبیك میخواند: «قرادور کوزلرینگ»
دختر تاجیك میگوید: «قزل گل یوزلرینگ!»

---

[1] مقیمی در یك شعرش از قدر ناشناسئ ارباب زمان خود شکایت کرده میگوید:

«ملك هندو مرودین کیلسم تاپاردم اعتبار
شول ایرور عیبیم، مقیمی، مردم فرغانه من!»

در اینجا بهمان بیت شاعر با تغییر مضمون آن اشاره کرده شده است.

در فضای بیغبار کشور آزاد ما
میپرد نظم خوش آهنگت سبکتر از صبا.

بسکه نامت در سرود خلقها دارد مقام،
تو، مقیم خانهٔ دلهای ما هستی مدام!

گرچه پنجاه سال پیش چشم از جهان پوشیده‌ئی،
با سرودت همره مائی، مقیمی، زنده‌ئی!

تاشکند، ۲۸ سنتابر، ۱۹۵۳

بخلق برادرئ ایران

سرود من، چو غزلهای حافظ شیراز
بکوه و وادئ ایران زمین نما پرواز!

به نسل رستم و اولاد سعدی و خیام
ز تاجیکان هم‌اجداد بر سلام و پیام،

که عصرها پدرانت بدفع هر دشمن
بجنگ سر بنهادند از برای وطن،

ولی ز دست ندادند گوهر ناموس،
بهر رذیل نگشتند سر خم و پا بوس!

تو هم بجهد کمر بند، آستین بر زن!
ز خاك پاك وطن بیخ فتنه جویان کن!

بگلشن تو نهادست لانه زاغ الا،
در آشیان تو ماند است بیضه چغد بلا.

تو غافلی، شده گرگی بگله‌ات چوپان،
بگرگ‌های دگر کرد گله‌را قربان.

به هیتلر، آن شه گرگان که چشم سوی تو دوخت،
شهت بساط و حیات ترا بمفت فروخت،

که بسته دست و دهانت بحیله و نیرنگ
ستانده حاصل رنجت، کشد بدوزخ جنگ...

بس، ای برادر ایرانی، اینقدر غفلت!
ز دست غفلت خود تا بکی کشی ذلت؟

تو شیر بیشهٔ شرقی، فریب گرگ مخور!
فشار حلق پلیدش، که زور داری—زور!

بیادت آر، یکی پند عاقل طوسی—
سخنسرای جهان آزموده، فردوسی،

که گفته بود: برافراشتن سر ناکس
بود درون بغل مار پروریدن و بس.

بدی و شومیٔ بد گوهران نباشد عجب،
که نیست غیر سیاهی فضیلتی از شب[1].

* * *

بیا که بر سر ضحاك مارها ـ هیتلر
زنیم یکشده چون کاوه، بالغه و شمشیر!

سپاه سرخ بتو دست یارمندی داد،
که از وبای فاشیستی نمایدت آزاد.

تو نیز دست رفاقت به وی بده، برخیز!
بدفع دشمن همخانه گشته‌ات بستیز!

مده بفتنه گران فاشیزم راه امان،
بسوز خانهٔ آتشدهان جنگ! نمان،

که یادگار پدر هاترا نموده فنا
ز استخوان پسرهات نو کنند «بنا».

نمان که مزرعه‌هایت مزارها گردند!
نمان که دال و درختانت دارها گردند!

---

[1] این مضمون از «شاهنامهٔ» فردوسی گرفته شد. ع. د.

نمان که ازدم تیغش روان کند جلاد
هزار نهر پر از خون، بجای رکناباد!

در امتحان تلاش برای آزادی
بهادری بنما که بهادر اجدادی!

درین مبارزه گرمشکلی بر اه تو هست،
سپاه سرخ ظفر پیشه تکیه گاه تو است.

سنتابر، ۱۹٤۱

کوه طلای سفید.

از قدیم ایام مشهورند در روی جهان
مثل البرز و همالا، هندو کش یکچند کوه.
هر یکی سر بر فلک برده عظیم و پرشکوه،
هر یکی در سینه اش گنجینه‌ها کرده نهان.

شاعران در هر زبان توصیف آنها گفته‌اند،
«برف روی قله‌هاشان نقره آسا» گفته‌اند

لیك در دوران ما، در سر زمین آسیا،
دست خلق محنتی کوه نوی ایجاد کرد،
نه ز سنگ و خاك او این کوه‌را بنیاد کرد،
بلکه سر تا پا ز طلای سفید پر بها.

خلق ما با هستیء این کوه دارد افتخار،
چونکه آن ــ اعظمتر و دارا تر از هر کوهسار.

«آلپینیستان[1]» حریص غرب، ــ «مهمانهای شرق»
(دوستداران زمین و کوه های دیگران)
از کنار هندوکش کرده نگاهی، ناگهان.
«کوه نو!..» گفتند و زد چشمانشان باحرص برق.
گفت یک کالخوزچئ اوزبیک بآنها: «کور بونی،
اول حسددن، تاغ ایماس، بو، پخته‌میزنینگ خرمنی»

اوزبیکستان، کان بیپایان طلای سفید!
نزد دولت، مثل فرزند وفادار پدر،
وعده‌اترا کرده‌ئی اجرا، مبارك این ظفر!
از تو و از قهرمان مردان تو این بود امید!
تاجیکستان هم برابر سرفرازی میکند،
دادر از بخت برادر سرفرازی میکند!

بهر آبادی و استقبال رخشان وطن،
بهراینکه هر بیابانی شود باغ و مکان
(مثل وخش تاجیکان و میرزاچول اوزبیکان)
پخته ده بسیار تر، ملك زرافشان وطن!
ــ «پخته بیر!» دیر خلقمیز، جانان وطن هم «پخته!» دیر.
یورتیمیز شأنیگه، قرداش اوزبیکستان، پخته بیر!»

نویابر، ۱۹۵۰

---

1 آلپینیستان ــ کوه نوردان، سیاحان کوهسار.

بزیم یولداش، فضولی!

(به یاد بود چهار صدسالگی وفات محمد فضولی)

بعالم شاعران ذواللسانین
بسی بودندو اما تو در آن بین

بخود تسخیر کرده سه زبان‌را،
به هر سه خوانده‌بی راز جهان‌را.

درین هر سه زبان برده بسی رنج،
کشادی چون حکیم گنجوی گنج.

نهاداستی بدسترخوان یاران
چه نعمتهای الوان و فراوان!

نه‌تنها ترک و آذربایجانی،
ازین خوانند اندر کامرانی،

هم ایرانی و تاجیک بهره مندند،
چه در وادی، چه در کوه بلندند.

عرب هم کامگار نعمت توست،
ثنا خوان دها و حکمت توست.

در آن بگذشته دورانها، زمانها
سرودت بود ورد این زبانها؛

گر از نامت قلم میراند تأریخ،
«ادیب سه زبان» میخواند تأریخ.

درین دوران که از نو زنده گشتی،
بصد لفظ و زبان گوینده گشتی:

به روسی و قزاقی، او کرائینی،
به هندی، نیمیسی[1]، چیخی و چینی...

کنون مفهوم هر خلق جهانی،
سزد گویم: «ادیب صد زبانی!»

بسی هر گونه دورانها گذشتند،
بسی سلطان سلیمان[2]ها گذشتند.

از ان کروفر، از آن «ذات عالی»
فقط ماندست ذکری — خشك و خالی.

---

[1] نیمیسی — آلمانی.
[2] سلطان سلیمان یکی از پادشاهان زمان فضولی است که شاعر اورا بارها بانصاف و عدالت دعوت کرده است.

تو با گفتارت از آنها گذشتی،
ره چار عصر را تا ما گذشتی.

تو که خواهان بخت خلق بودی!
به راه بخت با ما همسرودی!

عزیز عالمی، عالمشمولی،
رفیق ما، بزیم یولداش فضولی!

باکو، ۱۰ دیکابر، ۱۹۵۸

یار خوش آواز

(سرود)

آمدم بر در گهت تا یار و دمسازت شوم،
راز دل گوئیم باهم، محرم رازت شوم!
هرزمان میگیردم خمار خوانشهای تو،
یك سرود تازه خوان، قربان آوازت شوم!

خوانشی دارد ملایم هور-هور باد بهار،
شوخ و فارم نغمهٔ آب روان جویبار،
نونهالانرا برقص آورد آهنگ صبا،
پس تو هم، یار خوش آوازم، نوای دلبرار!

خوان نواهای بهار دور و دوران وطن!
خوان غزلهای شکفته شهر و قشلاق و چمن!
خوان، عزیزم، تاکه بر هر خلق و هر ملك جهان
شهرت دوران برد آواز تو، اشعار من!

ایول، ۱۹۵۰

در انتظار دلبر

دل بود انتظار رهت سالها، بیا!
خوش آمدی بخانهٔ جان، مرحبا، بیا!

تاریك بود خانهٔ من با همه چراغ،
بخش از فروغ حسن وجمالت ضیا، بیا!

مگذار اینکه تلخ شود لذت حیات،
از غصهٔ فراق تو، ای بیوفا، بیا!

مجروح تیغ رشك رقیبان شده دلم،
دیدار توست دکتر صاحب شفا، بیا،

بیداریم ندید وصال تو، لااقل،
یکشب خیالوار بخوابم درا، بیا!

پست و بلند کوچه اگر زحمتی دهد،
مانند بلبلان چمن از هوا بیا!

ناز و غرور اگر نگذارد بگپ زدن
با گوشه‌های چشم بکن یك ادا، بیا!

صد بند ظلم کند و بهجر تو بند شد،
مسکین دهاتی‌را برهانش، بیا، بیا!

اوکتابر، ۱۹۳۸

بدختران صنعتکار

آسمانها پر شدند از موج آواز شما،
زهره هم در رقص شد بانغمهٔ ساز شما.

تارو چوب خشك و بیجان و زبانرا گپ زنانند،
آفرین بر پنجهٔ پرسحر و اعجاز شما!

دل اسیردام زلف و چهرهٔ خندانتان،
عقل و هوش، ای گلپریان، محو شهناز[1] شما.

تاجیکستانرا درخشان کرد در شرق ساویت
صنعت رخشان چون مه پرتوانداز شما.

تا دل دنیای زحمت ماسکوه تحسین کرد،
داستان شد شهرت خلق سرافراز شما.

---

[1] دام زلف، چهرهٔ خندان، گلپری و شهناز غیر از معنی‌های مقرری‌اشان، نام سرودهای مشهور تاجیکی هم میباشند.

میکشاید از دلش صد گنج پنهان سخن،
گر شود روزی دهاتی محرم راز شما.

مکتب صنعت شمارا داد این نشأ و نما،
علمش عالمگیر شد، رحمت باستاد، شما.

مای، ۱۹٤۱

4—4640

عید مبارک

(بمناسبت جشن ۲۵-سالگی برپا شدن
ر‌س‌س اوزبیکستان)

مبارک عید، برادر، خلق اوزبیک!
مبارک دور و دوران، طالع نیک!

گذشت آنعصرهای تیرۀ غم،
که در بند ستم بودیم با هم.

کنون در طوی تو، در بزم تبریک؛
قدح گیرد بیادت خلق تاجیک:

برای نسل خوشبخت دلیرت،
برای قهرمانان چوشیرت،

برای خاک زرخیز عزیزت،
که بخشد نعمت و نقل لذیذت،

برای چولهای گشته آباد،
برای کوه نورافشان فرهاد،

برای تاشکند ــ آنشهر زیبا،
که پرجوش و خروشست و توانا،

برای وادئ فرغانهٔ تو،
نه وادی، معدن دردانهٔ تو،

برای باغ و بوستان سمرقند،
که دارد میوهٔ شیرینتر از قند،

برای شوکت و شأن بخارا،
که نامش میدهد تأریخ‌آرا...

بنوشیم اینکه دوران بختمان داد،
تو چون تاجیك و تاجیك چون تو آزاد

به عید شادیت چون یار مشتاق
حنیفه با حلیمه خواند «عشاق»؛

برقصد جور کرده با تمه‌ره،
بآهنگ «جگرپاره» عشوره.

بزیر بیرق رخشان لینین
بخوشبختئ خلق محنت آئین،

مثال میوه آورسر درختان
ثمربخش، اوج نو گیر، اوزبیکستان!

برای پانزده دادر، برادر،
عزیزی و بجان و دل برابر!

رهت روشن، یولنگ یولدزلی-پارلاق،
یاشا، آلغه قدم باس، اوزبیك اورتاق!

یانوار، ۱۹۵۰

مرحبا

(بیك دسته بنفشه)

مرحبا، مرحبا ــ وکیل بهار،
مژدهٔ تازه ده ز درگه یار.

مرحبا، کاروان بوستانها،
سوی ما بار مشك و عطر بیار.

باغ را زینت نو از رنگت،
باد صحرا ز بویت عنبر بار.

بر زمین فرش گشته قالئ سبز،
تا نمانی تو پا بخاك و غبار.

مرحبا، میهمان جان پرور،
که دل و جان تراست مهماندار!

مرحبا میهمان عزتمند،
که برایت کشاده‌ایم کنار!

آفرینها بدست محنتکش،
که ترا چیده نارك از گلزار

بهر خوشنودئ دل یاران
بسته آورد بر سر بازار!

تن بوصلت همیشگی مشتاق،
جان ز لطفت مدام منتدار.

از وصالت بسی سرافرازم،
لیك در حیرتم بیك کردار،

حیرتم ز انکه تو باین خوبی
با چنین عزو شهرت بسیار،

از چه اینگونه ماندهٔ سرخم
مثل مظلومه‌های دورهٔ چار[1].

مگر این سرخمی و محزونی
مانده بهرت نشان ز جبر و فشار؟

---

[1] چار — تزار.

تو ز گلهای دور نو آموز،
خنده و قد کشی و اوج و برار.

یاد داری که دختران بودند
در زمان گذشته خسته و خوار

زان سبب مثل تو بدند مدام:
لاغر و سرخم و خجالتدار...

بنگر اکنون، که دختران شده‌اند:
سرفراز و دلیر و نادره کار.

تو از اینها درست عبرت گیر،
چهره بکشای، خند، سر بردار!

مارت، ۱۹۳۵

بهار

طوبی باستقبال گل در بوستان دارد بهار،
از سبزه پای اندازها بر گلرخان دارد بهار،

از شدت سرما و یخ، گویا طبیعت مرده بود،
در باد عطر افشان خود پیغام جان دارد بهار.

از سنگ خارا لالهها بشکفت و گل از خار خشك،
صد سحر و جادو از نفس هردم عیان دارد بهار.

بر نوعروسان چمن پوشانده مخملهای سبز،
از بهر زیب دستشان گل ارمغان دارد بهار.

یکدانه در بی بها هر قطره بارانش بما،
چون نقره در جوبارها آب روان دارد بهار...

اپریل، ۱۹۳۶

مشعل قطب شمال

(ترانه در بارهٔ پاپانین چیان)

I

چار پسر از پسران وطن
ماند، بکف جان، بوطن داده تن،
با ظفر ایجاد نمودند و فتح
معجزه‌ی تازه بدنیای فن،
تا شد ازین معجزهٔ بیمثال
بیرق ما مشعل قطب شمال!

II

قطب شمالی، که بیک عمر خود
پیش کسی سر نفراورده بود
غالبیٔ بالشیویکانرا که دید،
خم بتواضع شد و مهمان نمود،
تا شد ازین معجزهٔ بیمثال
بیرق ما مشعل قطب شمال!

III

شورش بورانئ دیوانه‌وار،
سردئ طاقتشکن جان برار...
هیچ نکردند اثر، چونکه بود
مهر وطن جا بدل این چهار،
تا شد ازین معجزهٔ بیمثال
بیرق ما مشعل قطب شمال!

خاك و یخ و باد بفرمان ماست،
قطب شجاعتگه مردان ماست.
فتح پاپانین، که یخستان کشاد،
زینت سردفتر دوران ماست.
تا شد ازین معجزهٔ بیمثال
بیرق ما مشعل قطب شمال!

فیورال، ۱۹۳۸

مهمان میکنی یا نه؟

(در پیروئ غزل احمد جامی)

غمت تا کی خورم، ایدوست، شادان میکنی یا نی؟
برویم غنچهٔ امید خندان میکنی یا نی؟

بتو همدم شدن مشکل، جدائی ـ باز مشکلتر،
بیك لطف و کرم دو مشکل آسان میکنی یا نی؟

من از درد فراق آن دو لب بس تلخکام استم،
زبان حالپرسی شکر افشان میکنی یا نی؟

دلم گم میزند در یاد بوی موی مشکینت،
دم باد صبا زلفت پریشان میکنی یا نی؟

ترا یار نو و ناز و غرور نو مبارکباد!
ولیکن گاه یاد کهنه یاران میکنی یا نی؟

تو در پیمان خود: «گر وصل خواهی، صبر کن» گفتی،
دگر صبرم نماند، اجرای پیمان میکنی یا نی؟

دهاتی‌را هوای تو مسافر کرد در این شهر،
بخاك در گهت دو روزه مهمان میکنی یا نی؟

اسفره، ایول، ۱۹٤۳

تو هم یادی بکن از من!

بمن، یارا جفا کردی،
که با خود آشنا کردی،
بیادت مبتلا کردی،
تو هم یادی بکن از من!

نه با چشمم شوی همدم،
نه از یادم روی یکدم،
چه بیدرمان شد این دردم،
تو هم یادی بکن از من!

دلم خون شد ز تنهایی،
شب و روزم به ره پایی،
که شاید یکدمی آیی
تو هم یادی بکن از منْ!

نسیم باد میبویم،
گل روی تو میجویم،
بصد فریاد میگویم:
تو هم یادی بکن از من!

چه خوشبخت است آن انسان،
که بهر دوست بخشد جان،
بیادت جان دهم، جانان،
تو هم یادی بکن از من!

تو شیرینی و با یادت
دهاتی گشته فرهادت
بیا، در محنت آبادت
تو هم یادی بکن از من!

اوکتابر، ۱۹۴۳

در انتظار باش

(مکتوب از جبهه)

ای نامه، ای کبوتر پیغام دوستان،
پرواز کن سبك چو نسیم بهارها،
رو بر دیار من، بغل کوهسارها،
گوی این سلام وعرض بمحبوب دلستان:

«جانان دور ماندهٔ با جان برابرم!
چندی گذشت از تو نآمد خطو خبر،
آن عهدو وعدههات فراموش شد مگر؟
نی، نی! به بیوفائئ تو نیست باورم.

در بین دود و آتش غوغای و کارزار
هر لحظه پیش دیدهام عکس تو جلوه گر،
در روزهای دهشت و شبهای پرخطر
مهرت ثبات میدهد و عزم استوار.

هرچند مکرو حیله کند مثل روبهان،
من پا بدام فتنهٔ دشمن نمینهم،
شهباز کوهییم بقفس تن نمیدهم!
اوج شجاعتست و شرف جایم از جهان!

جنگ است ـ جنگ، گر طلبد مادر وطن،
در حملهها، که برق صفت تیغ میزنم،
جان میدهم بمردی و یاد تو میکنم!
یاد تو میکنم، که تویی یادگار من!

تو نیز یاد آورو در انتظار باش!
صبح وصال و روز ظفر میرسند زود،
خورشید بخت میشود از نو، چنانکه بود ـ
با لطف و خنده بر سر ما و تو نورپاش!»

فیورال، ١٩٤٤

در انتظارم

(مکتوب به جبهه)

ایدوست غمگسار و دلسوز،
آمد خط جانفزایت امروز،
بوسیدم و گشته ـ گشته خواندم،
نقشش بکتاب دل نشاندم،
گفتی که: «مرا مکن فراموش»
دارم سخنت چو حلقه در گوش!
با فتح و ظفر بیا، نگارم،
هر شام و سحر در انتظارم!

آنروز که مادرم مرا زاد،
با شیر وفاش تربیت داد،
گر عهد و وفا برارم از یاد،
آن شیر سفید زهر من باد!

تا جان بتن است، در زبانم
جز نام تو دیگری نرانم!
با فتحو ظفر بیا، نگارم،
هر شام و سحر در انتظارم!

هر صبح قطار شیر مردان،
با شوق تو میروم بمیدان،
با تیغ و زنی تو فرق دشمن،
با داس کلند میزنم من.
یکبار بیا و بین که در کار
گشتم بنوازشت سزاوار
با فتح ظفر بیا، نگارم،
هرشام و سحر در انتظارم!

آن دیهه که نازو نعمتت داد،
آن شهر که علم و حکمتت داد،
آغوش کشاده چشم دارند،
آبی، بسر تو گل ببارند.
در هر قدمت پدر ظفر جوی،
مادر بشجاعتت ثنا گوی...
غالب شده آی بر دیارت،
چشمان همه در انتظارت!

فیورال، ۱۹٤٤

سیل آتشین

بر لانهٔ درندهٔ مجروح شد روان
از شرق و غرب حمله‌کنان سیل آتشین،
سیلی، که داشتن نتوانست راه آن
نه بند کوه پیکر و نه سد آهنین؛

سیل است و تند و تیزتر از برق میدود،
طغیان‌کنان و موج‌زنان پیش میرود.

درنده با سرو تن خونشارش از هراس
در راه موج سیل بفریاد میطپد،
تا از بلای غرق شوی بخشدش خلاص،
هر بوتته‌را، که دید، مدد جسته میقپد،

خودرا عبث به هر طرفی از چه میزند؟
وقتش رسیده است که جان سیه کند!

این سیل حمله‌های قوشون عدالتست،
بنیاد قلعهٔ ستم و ظلم میکند.
سوزنده است این ـ غضب آدمیتست،
آتش به بیخ زقوم ناتسیزم[1] میزند!

نه بند و سد، نه کوه، نه دیوار آهنین
نتوان گرفت پیش چنین سیل آتشین!

اپریل، ۱۹۴۵

[1] ناتسیزم ـ فاشیزم.

«سالی که نکوست، از بهارش پیداست»

I

بیراق ظفر بفرق برلین زده شد،
مانند یکی ستارهٔ تازه بتافت،
سر نیزهٔ مرگ قلب هتلیر بشکافت،
دنیای فاشیزم سوخت، ماتمکده شد،
امروز بدشمنان ما روز جزاست!

II

از سرحد اوکرائینه تا مشرق دور،
از بحر شمال تا بکوه پامیر،
بشکفت گل امید هر نورس و پیر.
امروز دو عید شادمانی، دو سرور —
عید مای[1] و عید غالبیت در ماست!

---

[1] عید اول ماه مای — عید بین‌الخلقئ کارگری.

III

در عرصهٔ کارزار و در صحنهٔ کار،
هر جا که جدل برای بخت بشر است،
امسال، بحکم عقل، سال ظفر است!
این خوش خبرم عیان شد از فصل بهار، —
«سالیکه نکوست از بهارش پیداست!»

۱ مای، ۱۹۴۵

عید ظفر

بهر شهر و صحرا، بهر کوه و وادی
دمی که شنیدیم این خوشخبر را،
که جنگ وطن ختم شد با ظفرها،
روان گشت از دیده‌ها اشك شادی...
پس از تلخ گردیدن زندگانی،
چه شیرین بود باز این شادمانی!

سپر کرده دلرا بهر درد و هر غم،
بشبهای تاریك و ایام سختی،
نیفکنده سر پیش هر تیره‌بختی،
باین عید فتح و باین روز خرم،
کشیدیم تا چار سال انتظاری،
«پس از انتظاری زهی بختیاری!»[1]

---

[1] این مصرع از ان پیرو است.

بشمشیر برندهٔ خشم و کین
در آب و زمین لشکر سرخ فیروز،
ببرید بیخ فاشیزم جهانسوز،
بزد بیرق فتح بر بام برلین.
وطن گشت آزاد و دارالامان،
مبارك شود این ظفر، ای رفیقان!

۹ مای، ۱۹۴۵

طنطنهٔ عدل

باز از ماسکوه آمد خبر فتح و ظفر –
مژدهٔ تازه، که بنواخت دل هموطنان:
«گشت تسلیم قوشون سامورای های یپان،[1]
دفع شد باز یکی دشمن قتال بشر،

شب ظلمت اثر جنگ جهان پایان شد.
آفتاب سحر امن و امان تابان شد!»

اژدر دوسرهٔ جنگ که باحرص کلان
از دو سوی کرهٔ ارض براورده دو سر،
لقمه میکرد بخود جان و تن و خون بشر
گشت از ضرب عدالت به ته خاك نهان.

دوستان، طنطنهٔ عدل بپا شد امروز!
اژدر دوسرهٔ جنگ فنا شد امروز!

[1] یپان – ژاپونی، اهل ژاپون.

تشنه بود عالم انسان بچنین صلح بسی،
آن چنانیکه بود ماهئ بی‌آب بآب،
بعد ده‌ساله تلاش و جدل و رنج و عذاب
میکشد دفعهٔ اول بفراغت نفسی.[1]

ما، که امروز دل غمزده‌را شاد کنیم،
روح یاران فدا گشتهٔ خود یاد کنیم!

نسل خوشطالع آینده، سرافراز بمان!
خنده کن کودك خوابیده، بگهوارهٔ ناز،
که نتوانند نمودن بسرت دست دراز
نه فاشستان نیمس، نه سامورای‌های یپان!

پدرت دید بلاها، تو نبینی هرگز!
جای گل خار الم‌ها، تو نچینی هرگز!

سنتابر، ۱۹٤۵

---

[1] اشاره باینکه جنگ جهانی دوم درسال ۱۹۳۵ از هجوم ایتالیای فاشیستی به حبشستان سر شده بود.

در پیشواز قهرمان

(سرود از زبان محبوبهٔ او)

خوش آمده‌ئی،[1] فاتح و غالب، یارم،
آرام دل و نور دو چشم چارم!
تاریکئ شبهای فراقت بگذشت،
امروز چه خوش صبح صفایی دارم!
«چشمم به ره آمدنت چار بود،
گلهای چمن در نظرم خار بود»[1].

آن دل، که ترا برشتهٔ عهدش بست،
هر شام و سحر بود بیادت پیوست؛
از شدت غصه‌های ایام فراق
صبرش بشکست و لیك عهدش نشکست!
«چشمم به ره امدنت چار بود،
گلهای چمن در نظرم خار بود».

---

[1] این یك بیت از ادبیات خلق گرفته شده است. ع. د.

امید نمودم که ظفرمند آیی،
با شهرت و شأن نام خود ارایی.
شادم که نهال مطلبم داد ثمر:
امروز میان همه سربالایی!
«چشمم به ره آمدنت چار بود،
گلهای چمن در نظرم خار بود».

اوکتابر، ۱۹٤۵

ترانهٔ دختر پامیر

نغمهٔ شادی برا، از ساز من!
در فضا جولان کن، ای شهباز من!

بلبل پامیرم، از بام جهان،
غلغل افکن در جهان، آواز من!

مسکنم باغ دلاسای وطن،
نعمت خلقم فزاید ناز من.

از بدخشانم، ز کان لعل هاست
پاره یی لعل سخن پرداز من.

از دیارم دوستانرا تحفه‌ئیست
صنعتم ـ آهنگ شورانداز من.

پاك گردد از غبار غم دلش
هر کسی یکدم شود دمساز من.

مهر دلداری بدل جا کرده‌ام،
محرمان، اینست پنهان راز من!

در هوایش میزنم بال امید،
تا بمطلوبم برد پرواز من.

فبورال، ١٩٤٦

شهر عزیزم

غریب دیهه‌چه‌یی بین حلقهٔ کوهسار:
کنار نهر زلال و مدام تشنهٔ آب،
بهر سویش ره ویران و کلبه های خراب،
پر آفتاب، ولیکن ز جهل تیره و تار...

گذشته های تو، شهر عزیز من، این بود،
دلم حیات غم افزات دیده خونین بود.

چو دست معجزه کار سپاه بالشیویکان
ترا رهاند و چنین کرد شهر نو آباد،
چه شهر! ــ قلعهٔ پولادی‌یی نمود ایجاد،
که گشت شهرت و شان دیار تاجیکان.

بناز، شهر نو آبادم و نو ایجادم،
که با تو فخر کند نسل خلق آزادم!

ز کار و محنت پرجوش خلق جوشانی،
جوان و خرمی و سبز چون نهالانت.
میان سلسلهٔ جمله همقطارانت
بمثل گوهر یکتا، بشرق تابانی.

عزیز شهر جوانم، ستالین آبادم!
شکف بطالع و اقبال خلق آزادم!

ایول، ۱۹٤۷

بر ضد تحقیر کنندگان نام فردوسی

درشهر رضائیهٔ ایران کوچه ئیکه پیش بنام فردوسی بود، حاضر بنام نابودکنندهٔ ده‌ها مبارزان راه دیموکراتیه جلاد گنیرال زنگینه گذاشته شده‌است. گنیرال در این کوچه‌سیرو گشت کردنرا دوست میدارد.

(از گزیته‌ها)

ـ «گریز، راه کشا!»
میدهد پولیس آواز،
بکروفر گنیرال میرود ز «کوچهٔ خود»،
از ان رهی که بسی سالها مشرف بود
بنام نامئ فردوسئ سخنپرداز.

بجای شاعر ده عصر ـ قاتل گذرا...
مگر بعقل پسند است این مبادله؟
نه!

که بود شاعر «شهنامه»؟

کیست زنگینه؟..

«ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا!»[1]

شما، گروه جنابان معرفت بیزار،
که نام نیک وی از کوچه‌یی تراشاندید،
گمان برید بکف آفتاب «پوشاندید»،
نه خیر، موسیو،

محالست اینچنین کردار!

«گذشت شوکت محمودو در زمانه نماند
جز این فسانه، که نشناخت قدر فردوسی»[2]،
تو هم، که خوار کنی این سخنور طوسی،
جهان بجاهلیت حکم عقل خواهد خواند.

کسیکه نام بلندش هزار ساله شدست،
کسیکه در دل ملیونهاست اورا جای،
کجا حقیر شود از حقارت دو-سه پست؟
که قدر در نشود پست از رسیدن لای!

---

[1] اینمصرع از یك غزل حافظ شیرازی است.
[2] این بیت از مقدمهٔ نسخه‌های چاپی پیشترهٔ «شاهنامه» گرفته شده‌است، که گوینده‌اش معلوم نیست. ع. د.

در جواب مکتوب دوست

من از شهر ستالین دینه[1]، ای جان،
گرفتم نامه‌ات شادان و رقصان،
گمان کردم: برایم در سمرقند
بهار آمد در ایام زمستان!

یانوار، ۱۹۳۸

[1] دینه ـــ دیروز، دوش.

دوبیته

رقیبا، فتنه کمتر کن بجانم،
مزن تیغ حسد بر استخوانم.
بحرفی خانمانترا بسوزم،
حذر کن، شاعرم، آتشزبانم!

۱۹۳۸

خواب خوش

شبانگه «خواب خوش بین!» گفته رفتی،
بعاشق معنئ این یك کتابست.
همین، که چشم پوشیدم، بخوابم
تورا دیدم، از این خوشتر چه خوابست؟!..

۱۹۳۹

ای تار

(سرود مدن از اوپرای «کامدی و مدن»)

ای تار، هم آواز من درناله های زار شو،
تاخلق فهمد راز من، در عرض حالم یار شو!

صبح و صالم، رخ کشا! خورشید امیدم برا!
ای بخت خفته سالها، باری تو هم بیدار شو!

دست قضای آسمان، تاچند باشی بی امان؟
شرمی کن از این گیرومان، روزی عدالتکار شو!

غمهای هجرانت مرا انداخت درماتمسرا،
کامدی، کجایی؟ دلبرا، یك حاضر دیدار شو!

۱۹۵۳

شعرها برای بچگان

کتاب میخوانیم

میشویم آشنا،
سلام، کتاب!
مصلتچیِ ما تو در هر باب.

در جهان باشد آنچه علم و هنر،
همه‌اشرا گرفته‌ئی دربر.

ما تورا صبح و شام میخوانیم،
تا که هر علم و هر هنر دانیم.

بعد ازین مثل جورهٔ جانی
هیچ از ما جدا نمیمانی!

۱۹٤۸

ای بلبلکان باغ دانش،

ای بلبلکان باغ دانش،
شادانه ترانه‌ها مبارك!
باز آمده است فصل خوانش
تحصیل نو شما مبارك!

مکتب همه جا کنار بکشاد
آنگونه که مادری بفرزند،
تا اینکه شما ز خاطر شاد
چون جان بتنش شوید پیوند.

چشم پدرانهٔ معلم
در راه شما همیشه چار است،
تا بخشداتان ثمر ز تعلیم
او خود چو درخت میوه‌دار است.

کوشید که در سمای عالم
مانندهٔ آفتاب باشید،
تا بر سر نسل‌های آدم
از فضل و کمال نور پاشید!

دروازهٔ علم و جهد و کوشش
بر روی شما کشاده باشد!
از طبع شما ظهور دانش
بر روی وطن زیاده باشد!

۳۱ اوگوست، ۱۹٤۰

تبریك سال نو

I

در خاك بی پایان ما،
شهر و ده و میدان ما،

امروز در هر خاندان
بابای برفین مهمان.

وی چهره خندان، سپ-سفید،
چون بخت اولاد ساویت،

پیر است و اما دل جوان،
خوشچقچق[1] و شیرین زبان.

بابا بهر خانه رود،
آنخانه خرم میشود.

[1] خوش چقچق — خوش گفتار.

از سال نو ــ سال ظفر
او میرساند خوشخبر:

ــ اولاد خوشبخت وطن،
گلهای خندان چمن،

ایندم مبارك سال‌نو،
بخت نو و اقبال نوا

II

این یولکه هم مانند ما
سر سبز و خرم دائما.

امروز بار آورده است:
سیب و انار آورده است،

در گردو پیشش شینیتان،
از میوه‌هایش چینیتان،

از بین شاخ و برگ‌ها.
ملتس زنان[1] تابد بما،

روشن چراغك های آن
مانندهٔ هفت دادران.

---

[1] ملتس زدن ــ دمبدم درخشیدن.

ای بچه‌ها ــ دختر، پسر!
گیریم دست یکدیگر،

خوانیم و رقاصی کنیم،
چون بره‌ها بازی کنیم،

بابا هم از شادئ خود
همراهمان خواند سرود:

ــ اولاد خوشبخت وطن،
گلهای خندان چمن،

بادا مبارك سال نو،
بخت نو و اقبال نو!

III

در پیشواز سال نو،
جوره، بمن همراه شو.

امشب بمهمانی بیا،
شینیم پیش رادیئا

گپ میزند از مسکوه
بابا واراشیلف بما:

ـ اولاد خوشبخت وطن،
گلهای خندان چمن،

بادا مبارك سال نو،
بخت نو و اقبال نو.

۱۹٤۱

7—4640

لشکر ساویتی

پدران میکنند محنت و کار،
مادران ــ روزو شب بما غمخوار.
تا که بی آفتی کلان بشویم.
خوانده با عقل و کاردان بشویم.
ره نداده بهیج یك دشمن،
میکند پاسبانئ تو و من ــ
قهرمان لشکر ساویتئ ما
در همه کشور ساویتئ ما!

در هوا دارد بیعدد سامالیوت[1]
در زمین ــ تانك و توپ هم پولیموت
کشتی و کیمه‌های جنگی‌امان
زند از آب آتش سوزان.

[1] سامالیوت ــ هواپیما.

هیچ جا ــ در زمین و آب و هوا
نگذارد رهی بدشمن‌ها.
قهرمان لشکر ساویتئ ما،
غالب کشور ساویتئ ما!

۱۹۴۷.

وطن ما شد از دگر آزاد

یك سحر گاه فصل تابستان،
در دم خواب راحت بچگان،
جنگ سر کرده ضد دولت ما
داد هیتلر بلشکرش فرمان.
وی فرستاد ضد ما لشکر،
لشکر بیشمار غارتگر.

خواست مارا کند غلام و اسیر،
زده بردست و پایمان زنجیر.
هر کسیرا که تابعش نشود،
هر کسیرا که ضد او خیزد،
خواست از گردنش بدار کشد،
تیرباران کند، کشد، سوزد.

خواست هیتلر که ما گدا باشیم،
گشنه و خسته، بینوا باشیم،

روی شادی ندیده در دنیا
بغم و غصه مبتلا باشیم.
نیمسی گپ زنیم و یکعمری
از زبان خودی جدا باشیم.

خواست، دشمن، که ما پیانیران.
خوار باشیم و زار پرچهٔ نان،
نه سرودی بدلخوشی خوانیم،
نه ببندیم گالستوکهامان؛
نه فراغت کنیم در لاگیر،[1]
نه تماشای باغ و کوهستان...

لیکن از هر کنار خاك وطن
خیست خلق ساویت، چه مرد و چه زن،
جملهٔ ملت دیار عظیم
گشته یکجا، چو یکدل و یکتن.
در زمین و در آسمان، در آب
مرگ بارید بر سر دشمن.
هیتلر و نقشههاش رفت بباد،
وطن ما شد از دگر آزاد!

۱۹٤۸.

---

[1] لاگیر- قرارگاه تابستانئ پیشاهنگان.

بهار

خنده کرد آفتاب و شعله بریخت،
ابر، گویا که قهر کردو گریخت.

آب شد برف وادی و صحرا،
میبراید بغ[1] زمین بهوا.

میوزد، میرسد شمالك نرم،
از نهالان گرفته بوسهٔ گرم.

هور - هور فارم شمال بهار،
کرد از خواب خاکرا بیدار.

سوی باغات و کشتزار نگر،
زندگیشان گرفت رنگ دگر:

---

[1] بوغ — بخار.

هرچه ارام بد ــ بجوش آمد،
همه خاموش ــ در خروش آمد.

همه در کشت و کار میکوشد،
همه جا ــ کار،
کار میجوشد!

۱۹۴۸

تراکتور آمد

شمال نوبهار آمد،
بکالخوز وقت کار امد،
انه، آمد تراکتور هم،
تراکتورچی عمك خرم،
سرود شوخ میخواند،
زمین کشت میراند
تراکتور راحت جانست،
به وی هر کار آسانست.

عمك جان تراکتورچی،
مرا همراه گیری - چی؟
پچی[1] در پیش رول شینم.
تو گردانی و من بینم.
شوم من دستیار تو!
دهم یاری بکار تو!

۱۹٤۸.

[1] پچی — اندکی.

بنفشه

میان سبزه و سه برگه، در لب جوبار،
برامدست بنفشه به پیشواز بهار،

بنفش رنگش و برگش نفیس، پایه مهین[1]،
سرش خم است بمانند آدم شرمین.

بیا، رویم و تماشا کنیم، کمی چینیم،
کشیم بوی خوششش، رنگ دلکشش بینیم!

۱۹٤۸

[1] مهین (mahin) — باریک، نازک.

فصل خوش و عید خوش

(سرود بهاری)

موسم سرما گذشت،
فصل بهاران رسید،
باد ملایم وزید،
سبزهٔ نرمك دمید.

لاله برامد بکوه
سرخ چو بیرقچه‌ها،
رفته تماشا کنیم،
سیر کنان، بچه‌ها!

در دره و دشت‌ها
بره چه ها میچرند،
در چمن و باغ ها
بلبلکان میپرند.

نقره برین آب صاف
گشت بجوها روان ــ
جانب هر کشتزار
موج‌زنان دو ـ دوان.

پختهٔ نو سبز شد،
خرم ازان پخته‌زار،
گشت نهالش دوبرگ،
شاد دل پخته‌کار.

در چنین ایام نغز
عید یکم مای است؛
فصل خوش و عید خوش ــ
شادئ پیدر پی است.

ما بنمایش رویم
خوانده سرود ظفر
«یکم مای زنده باد،
عید بهر رنجبر!»

۱۹۴۸.

فیروزه‌جان خوابیده است

(غمخواری مادر)

ماشان شوخ بیقرار،
بس جست و خیزو دار ـ دار!
اکنون تو هم آرام شو،
«مو ـ مو» نگو بسیار، رو:

فیروزه‌جان خوابیده‌است!

خیبر ـ سگ هشیار من،
اینخیل بلند ئه ککه‌س نزن!
رو، دور زن اطرافرا،
غوغا نکن در پیش ما:

فیروزه‌جان خوابیده است!

تو هم، شمال سخت و زور،
رو بر بیابانهای دور،
از جای بی آدم گذر،
غرس نزن در پشت در:
فیروزه جان خوابیده است!

۱۹۵۲

مادر مهربان من

(ترانه)

I

هر سحری چو آفتاب
از همه پیشتر ز خواب
چشم کشاده سوی من
میکند اینچنین خطاب:
«روز شدست، عزیز جان،
خیز، ز مکتبت نمان!»
با دل شاد پر امید
میکندم به ره روان
مادر مهربان من،
راحت جسم و جان من.

II

تازه لباس در برم،
دلکش و گرم بسترم.

صاف مثال آئینه
بیغم و غصه خاطرم.
مهر و نوازشت چه خوش!
خنده و خواهشت چه خوش!
گر که یگان خطا کنم،
رنجش و کاهشت چه خوش!
مادر مهربان من!
راحت جسم و جان من!

چون پئانیر پیشرو —
نسل نو جهان نو،
از دل پاك لیننی
قول وفا دهم، شنو:
هر نفس حیات من
خالی مباد از علم فن!
تا که شوی تو سربلند،
تا که شود رضا وطن —
مادر مهربان من،
قوت جسم و جان من!

اپریل، ۱۹۵۵

بره‌چهٔ من

آ، بره چیك مست من،
بیا دوان: دکر ـ دکر!
جو و علف بدست من
بیا و خور: کمر ـ کمر
نه‌آیی، میدهم بگاو،
که میخورد: فشر ـ فشر.
اگر باب تشنه‌یی،
بجوی دو: تپر ـ تپر!
شکمچه‌ات، که سیر شد،
برقص آ: گسر ـ گسر!
بکشت و گل دهن زنی،
بزك برین: شتر ـ شتر،
شنیده مان، که میزنم
به خمچه‌ها: قسر ـ تسر!

۱۹٤۸.

چستانها

عجب یك شیشه که دارد دو رنگ آب،
ندارد وی بگرمی و خنك تاب:
کند یخ هم ز سرمای زمستان،
هم از گرمیٔ آتشهای سوزان.
(تخم مرغ)

☆

هست یك پهلوان غلغله‌ناك
آهنین جسم و آهنین پوشاك،
اسپ نی و بتاختن چقان،
هم شتر نی ولیك بار کشان،
گاو نی و زمین میراند،
چیست نامش؟
کنی، که میداند؟
(تراکتور)

8—4640

میان «ا» و «ر» سه حرف دیگر
بمانی میخوری دو میوهٔ تر.
(انگور و انجیر)

☆

اسپی دارم بی آزار،
خوش صورت و خوش رفتار،
مانده نمیشود هیچ،
دائم بگشتن تیار.
خوراکش آب و بینزین،
پاهاش باشند ــ از ریزین.
(اوتوموبیل).

کاروان عجائب

سؤال

میرود کاروان قطار ـ قطار،
خرد ـ خرد است بیعدد بسیار.

میکشد هر کجا، که خواهد راه؛
در زمین، بر درخت در تگ چاه؛

میکشد راه، بر سر کهسار،
میرود راست بر درو دیوار.

صبح تا شام میکشاند بار،
شب که شد، میکند بخانه قرار

ـ چیست این کاروان، که نیست در آن
نه شتر، نه عرابه و نه وگان؟

ــ چیست این کاروان هرجا گرد،
که براهش نه چنگ هست و نه گرد؟

جواب

هست این کاروان مورچه‌ها،
که بچقانی‌اند در رو و آ.

بجز اینها ز عالم حشرات،
چیست با انتظام در حرکات؟

جسد خردو اینقدر غیرت،
همه‌را کرده است در حیرت!

ــ بارشان چیست؟
هرچه: غله و دان
ریزهٔ قند، گوشت، ریزهٔ نان...

از بهار است تا بوقت خزان
کار هر مورچه: کشان ـ کشان.

در زمستان بخانه جای شوند،
تا بهار دگر بخواب روند.

.۱۹٤۸

هشش در کم - کجاها..

دهانش وا ــ مثال چشم‌هایش،
ندارد پخته هم در مغز دو گوش،
بدیدن قابلک، درصنف خاموش،
ولی از درس دائم «۲» بهایش.
چرا؟
چونکه خودش در صنف و اما
هشش پر میزند در کم - کجا ها...

۱۹۵۲

حسن خورجین کیسه

سؤال:

حسن دارد دو کیسه مثل خورجین،
دران دو پله خورجین هست هرچیز:
کلید و میخ و سیم و تخته‌چه، نیز ـ
بجل، غلتك، کلاوه، چرم، ریزین...
ولی یکچیز در کاری دران نیست،
کسی داند اگر، گوید که آن چیست؟

جواب

بفکر من، دران خورجین پربار
(نه خورجین، بلکه دو دولاب انبار)،
میان رنگ بر رنگ آنهمه «مال»
حسن با خود ندارد دست‌رومال.
بنابر این، اگر ویرا ببینی ـ
همیشه آستینش پیش بینی...

۱۹۵۲

طلبه یا که، رنگبارچی؟

رنگ کردی دهان و بینئ خود،
دست و رو، کیسه و برت رنگین،

مختصر، پای تا سرت رنگین:
زرد و سبز و بنفش و سرخ و کبود...

پارتفیلت به کتفت آویزان،
میدوی و سیاهیت ریزان.

هر کتابت الا ـ بولا از رنگ،
دفترت نیز رو سیاه از رنگ.

گوی، جوره، خودت که‌یی و چه‌یی؟..
طلبه یا که رنگبارچی‌یی؟

۱۹۵۲.

بتقلیدچی میمون

از درس فیز کولتوره[1]
«کسل» گویان خلاصی،
لیکن در کوچه و ره
تو چون بزک هلاسی.

در باغ اگر یا مانی
تو از بزک هم افزون؛
از شاخ بشاخ پرانی —
تقلیدچی بمیمون.

گفتم نکن، نشنیدی،
آخر چه شد؟
خود دیدی!..

۱۹۵۲

[1] فیزکولتوره — تربیهٔ جسمانی، ورزش.

مرغك شلشله‌پا

(ترانه برای بچه‌گان سن تا مکتبی)

I

مرغك شلشله پا،
ایه، تو چه خیل خوشنما!
تاخته کجا میروی،
چوجه‌یکات از قفا؟
«چو - چو ــ کنان میدوند،
گشنه مگر چوجه‌ها؟
ارزن و کرمك دهیم،
بیا، بیا، پیش ما!

تو - تو - تو - تو، بیه، بیه، بیه!
چو - چو - چو - چو، بیه، بیه، بیه!

II

چوجه‌های خردکک،
خردك و تیز گردکک!
کرته‌هاتان سپ ـ سفید،
نولچه‌هاتان زردکک.
پاچه‌هاتان تاپ ـ تازه،
بی‌لای و بی گردکک.
دانه خورید و شوید
فربه و بی دردکک!

تو ـ تو ـ تو ـ تو، بیه، بیه، بیه!
چو ـ چو ـ چو ـ چو، بیه، بیه، بیه!

۱۹۵۶.

حکایه های هجوی

کرامات آخرین

«از کرامات پیر ما چه عجب؟
گربه‌را دید و گفت: «قار یا غدی»
(از فولکلور)

ایشان سلطانخان توره از اصلاحات زمین سخت ضرر دید. بقول خودوی: «اگر زمان مسلمان آباد میشد...» در اندك وقت، از جماعهٔ دور دست آ... سر کرده تا درامد شهر تمام زمین‌های کارم بکام وی میشدند.

اما در نتیجهٔ اصلاحات زمین، گویا، بال سلطانخان شکست، پرش ریخت: زمین‌های وقفش تماماً بچاریك کاران و یتیم[1]های خودش تقسیم کرده داده شدند. در بین خلق آبرویش کم شدن گرفت. صدها مریدان مخلص، که خاك آستانهٔ ایشانرا «تبرکی» گویان بچشمشان سرمه

[1] یتیم ـــ مزدور دائمی.

کرده میگشتند، حتی اسب سواری و سگ ویرا «شما - شما» «سیاه مشکین جان امروز بسیار گشته مانده شدند، بیمشانرا[1] بسیار تر کردن لازم». «- الاپرخان، شما گشنه ماندگی برین، گوشت میخوریدمی؟») - گفته حرمت میکردند، اکنون خود - بخود از وی دور شدن گرفتند.

پیشکش‌ها و نذر و نیاز هائیکه پیش از چارطرف آب روان برین آمدن میگرفتند، حاضر هستك و نیستك شده ماندند.

بهمین طرز در مابین یکسال بی مرید و مخلص مانده، عاقبت خودش بآستان کوکه‌ری مرید شده گرفت. آنروزها شمارهٔ مریدهای آستان از حساب ایشان سلطانخان توره، غفاربای اشکم، قاری مولان سله برین آدمهای آوازه ناك قشلاق زیاد شده ایستاده بود و کوکنارخانهٔ وی با این فضیلت خودش سزوار تعریف‌های بالاخانه‌دار تمام کوکناریهای شهر گشت.

ایشان در این مدت چندین بار بساویت جماعه و شعبهٔ مالیهٔ شهر عریضه داد:

«... درخواست مینمایم که انداز فقیر بحد امکان کم کرده شود. زیرا که کمینه هم الحال در سایهٔ دولت

---

[1] بیم - علوفهٔ خوراك چارپا.

قویشوکت همایونئ حکومت شورائی باترالدٔ[1] زحمتکش شده‌ام، گویان فقیر الحقیر...»

هر باری که خبر رد شدن عریضه‌اشرا میشنید، همانروز سودایش بینهایت بلند شده، از بالای کوکنار یك وایه «قراخان»[2] (با تعبیر خودش) هم استعمال کرده میماند. بهمین طریق دیری نگذشته، ایشان باز یك «فضیلت» نو پیدا کرد...

* * *

از مابین پنج سال گذشت. در ماههای اپریل-مای سال ۱۹۳۱ ایشان سلطانخان از نو نام براوردن گرفت. شهرت کرامتهای تازهٔ وی بتمام کنج و گوشه‌های جماعه در حال پهن شد:

— همین ایشان توریم آدم بیچیزنی-گویه، لیکن خودشانرا خودشان خوار کرده گشته‌اند-دیه!

— خدا رحمتی پدرشان هم کسی خضر نظر کردگی بودند. بکدام خاندان، که پا و قدمشان رسد، وی بخیر و برکت شده، از روی صاحب‌هایش فیض میبارید...

خصوصاً، اگر در یگان خاندان دو-سه نفر از کمپیرهای قشلاق جمع شده مانند، موضوع اساسئ بحث و مناظره اشان کرامتهای آخرین ایشان بود. اگر بعضی

[1] باترالدٔ — کارگر مزدور درخواجگئ زمیندار.
[2] «قراخان» — مجازاً تریاك، افیون.

زنهای ناباور ـ شکاك یا که، بقول کمپیرها، دخترهای نو بر امد» بمیانه در امده مانندۀ آنوقت کار از مناظرۀ دهنکی بجنگ و خرخشه گذشته انجام میبافت...

یك پگاه ایشان پنج-شش نفر اهل قشلاقرا بخانه‌اش جیغ زده:

ـ من امروز سحری، ـ گفت با یك آهنك محزونانه، کتاب کشاده بودم. آمد کار بد برین. همین روز تا شب یك آفت کلان در پیش ایستاده است. عجبی نیست، که این آفت بیشتر بزراعت دهقانان و حتی بجان بعضی آدمها هم زیان رساند. عجبی نیست، که این آفت سیل عظیم یا ژاله باشد. بهر حال احتیاط شدن ضرور است. چونکه «عالم حادث» گفته‌اند...

آن پنج کس این خبررا بتمام جماعه پهن کردند. بعضی‌ها بدرستئ این کرامات دل و بیدلانه باور کردند، بعضی‌ها باشند، تماماً باور نکردند: ایشان با خیال کو کنار یا نشئه یگان سفسطه گفته گیست-مانده گیست! ـ گویان اهمیت ندادند.

ساعت‌های پنج بیگاه از طرف شمال ابر سیاهی بلندشده، در اندك فرصت تمام آسمانرا فرا گرفت. رعد و برق سر شد. ژاله هم آمد. ژاله‌هایی آمد، که هر یکدانه‌اش در کلانی تخم موسیچه برین بود. دانه‌های ژاله چنان باشصت بزمین میزدند، که مانند توب (هه‌پپه‌ك) بالا برداشته

شـده، دوباره بزمین میافتیدند. در مابین پنج دقیقه برگ درختان ریخته کورپه برین شد. برگهای پهن پلکهای خربزه، کدو و بادرنگ مثل غربال پرسوراخ شده بزمین خوابیدند.

در یکدم ژاله بباران مبدل شد. قطره‌های این باران چنان کلان ـ کلان و وزنین بودند، کـه گمان میکردید از پانزده ـ بیست قطره‌اش یك پیاله پر میشود.

باران یکه ـ یکه کلان ـ کلان به سیل با شدت مبدل شد. در دامنه‌های کوهسار نهرهای سیلابه تشکیل شده، دهها هیکتار گندمهای رسیده‌را پخش کردند، کـه در نتیجه قسم زیاد آنهارا لای زیر کناندند و شسته رفتند.

غرش رعد، یلقاس زنان بهر طـرف پریدن بـرق، گلدوراس زنـان بگرد و پیش غلغله انداخته، از دره‌های کوهستان فرامده آمدن سیلاب زور پر شور و دیوانه‌وار — همهٔ اینها یکجایه شده بسر تا سر این جماعهٔ بین کوهی منظرهٔ و اهمه‌ناکی بخشیدند.

کالخوزچیان از سرهای زمین دوان ـ دوان بحویلیهایشان آمدند. در کـوچهٔ قشلاق کسی دیده نمیشد. همه‌اشان در چایخانهٔ سرخ، انبار کالخوز و خانه بـخانه جای گـرفتند.

اما ایشان در عین همین شـدت سیل پـوستین بـی استرشرا بسرش پوشید و عصایشرا گرفته بکوچه برامد و تسبیح گردانیده در پیش چایخانه رفت و آی کردن گرفت.

ری با این حرکت مغرورانهٔ خود نتیجه‌های کرامات امروزه‌اشرا در نظر مردم نمایش میداد و مخصوصاً شکاکانرا قائل کردنی بود.

قد سیمچوب برین درازقاق، جاغهای لاغرپوست و استخوانشان بهم چسپیده، رنگ مثل رنگ شش کند گی و ریش تنك از دود کوکنار خانه زردشد گئ ایشان با پوستین اسلقئ[1] بسر پوشید گیش عجب نمود خنده آوری داشتند.

در حقیقت بادیدن شکل و شمایل ایشان در چایخانه چند کسرا خنده گرفته باشد هم لیکن نفسشان بدرونشان افتیده ماند. چونکه در مابین پنج روز دو دفعه کرامات اعلان کردهٔ وی راست برامد. پنج روز پیش وی «اوضاع کار بد، بدرختها آفت میرسید گی برین» — گفته بود. حقیقتاً همانروز در گشت روز شمال سختی شده یکچند درختهای کهنسال کوچیدند، بعضی نونهالها شکستند. امروز باشد، باران سیل آمد... بنابراین اکنون به نمود کریه ایشان هر نوع آدم شکاك هم روی راست خندیده نمیتوانست.

سیل هنوز دوام میکرد. از دامنه‌های کوه بعضی خانه‌های نامستحکم بسر راهش بود گی‌را کوچانده میبرد. صاحبان آن خانه‌ها از چنگ این آفت نوعی کرده خلاص

---

[1] اسلقی — چیز نهایت چرکین.

شده با چیز و چاره اشان بخانه‌های دیگر میگذشتند. یك قسم اهل چایخانه بیاری آن فلاکت زدگان رفتند.

ایشان باشد، حالا هم در زیر سیل راه میگشت، گاه-گاه دست بدعا برداشته خود بخود چیزی میخواند و آمین میکرد، ظاهراً از خدا بدفع این بلا مدد میطلبید...

سیل تقریباً یکساعت کشال یافته، بعد یکی ماند. گردو پیش آرام شد. ایشان هم خاطرجمع شده بخانه‌اش رفت.

* * *

اکنون مردم جماعه هر پگاه گوش بقمار[1] کرامات نوبنو ایشان شده میایستادند. بعضی کمپیرها و پیرمردان «پگاه ایشان توریم چه پیشگوئی میکرده باشند؟» گفته از نیم‌شب تا سحر تگ در ایشانرا اجاره میگرفتند. روز که شد، به پیش وی درامده، یك چیز - یك چیز نذر کرده، دعا گرفته میرفتند.

بعد از واقعهٔ سیل یك هفته بی کرامات گذشت.

امروزها ایشان نه در کوچه و نه در راه کوکنار خانه دیده نمیشد. تخمیناً وایهٔ هر روزهٔ خودشرا از کوکنارخانه آورده در خانه‌اش استعمال میکرد.

روز هشتم، پگاهی از حویلی ایشان سه مرد مویسفید

---

[1] گوش بقمار شدن ـ بشنیدن خبری بسیار مشتاق و حاضر بودن.

و دو کمپر بر امده بهر طرف جماعه رفتند. از شکل چهره‌های گرفتهٔ آنها غم، غصه میبارید. یکی از آن مویسفیدان آمده بچایخانهٔ سرخ در امده نشست و:

ــ برادرها، ــ گفت باهل چایخانه نگاه کرده بایك آواز محزونانه، ــ ایشان توریم امشب یك خواب پریشان دیده‌اند. خواب بینند، که یك ابر سپ ـ سیاه برامده روی ماه و ستاره‌هارا تماماً گرفته است. دنیا تاریکستان شده است. تقصیرم ترسیده در خوابشان گریه کرده ازخدا مدد طلبیده‌اند. در همین وقت از غیب بگوششان ندا آمده است که: «اگر بنده های مؤمن بگناهاشان توبه کرده از راه خطا نگردند، این تاریکستان دائمی شده میماند»...

ــ آه، ما بیچاره‌ها در حق خدا چه گناه کرده بودیم؟ ــ گفت یك مرد میانسال چایخور.

ــ ایهه، گناهمان از موی سرمان هم بسیار، ــ گفت مویسفید خبر بیار در جواب وی و دوام کرد: ــ خودمان مؤ من مسلمان شده ایستاده نماز نمیخوانیم، خوراك خوریم بسم‌الله نمیگوئیم، اینهابس نبود که باز زن و دخترها مان شرم و حیا نکرده، باروی کشاده کاکل پرتافته بمکتب میروند، در قطارمردهای بیگانه بزمین‌های کالخوز رفته کار میکنند... آخر، همهٔ اینها گناه نی ـ می؟

مویسفید خود بخود تفسیده علو گرفته رفت. کدامشان یکپیاله چای دراز کردند، نوشید و علوش پستتر

شد و از گپش چنین خلاصه براورد: اکنون، برادرها، «مؤمن برادر مؤمن» گفتگی برین، همهٔ ما یك آدم هستیم، باید جمع شده از یك گریبان سر براورده کاری کنیم، که هم کاربود شود[1] و هم امرخدا. خود همین روز در مابین یك چیز - یك چیز غونداشته، برای کفارت گناهها یك خدایی کردن لازم...

این گپ‌های موی‌سفیدرا بعضی‌ها سرجنبانیده تصدیق کردند. اما باقیمانده‌ها چیزی نگفته خاموش ماندند. مویسفید، که بتکلیف خودش جواب قطعی گرفته نتوانست، بارغمش از اول زیادتر شده، باقواق آویزان از چایخانه برامده رفت...

* * *

ماهتاب شب، ساعت از یك بیست دقیقه گذشته و همه جا آرام بود. اهل جماعه از کار روزانه مانده شده، حالا همگی مست خواب بودند.

از دور، از کدام گوشه‌یی آواز دنگ-دونگ زده شدن لعلی برین یك چیز بگوشها رسید. مدتی نگذشته به وی صدای دنگ-دونگ زده شدن ستیل هم علاوه شد.

پیش مردم بیدار شده دیدند، که ماه «سوخته»[2] ایستاده‌است! حاضر از سه یك حصه‌اش سیاه شده بود.

---

[1] بود شدن — بانجام رسیدن، اجرا شدن.
[2] خلق عادی گرفتن ماه و آفتاب‌را «ماه سوخت»، «آفتاب سوخت» گفته افاده میکنند.

اکنون آرامئ شب تماماً ویران شد. جماعه‌را غلا غلهٔ مردم و دیگر آوازها پر کردند.

سیاهی نصف روی ماه پره‌را پخش کرد. بآواز ستیل و لعلی آواز لگن مس، طبق تونوکه و خرمه‌چه‌های الیومینی برین «ساز» ها هم جور شدند...

هرنوع آدم خوابش سنگ برین سخت هم در زیراین موسیقهٔ غیر عادی بیدار شد.

از هر گوشهٔ جماعه اذانهای بیمحل و آه و فغان ها بلند گشتند. خواهر ایشان سلطان‌خان ـ سلطنت پاشا که ویرا بسبب انجیقی و سیر جنجالیش غربت خاله هم مینامیدند، با جوانزنهای بی فرنجی شدگی ماجرا سر کرد.

انه، جوانمرگ بابها! ـ گفت وی بیدیرراس زده لبشرا بلبش نرسانیده، ـ من نگفته بودم ـ می که دوپوله کار میکنم گفته رویهاتانرا آئینه‌چه‌برین کرده کشاده در پیش مردان نامحرم کاکل پرتافته نگردید، قهرخدا میبیاد به‌غضبش گرفتار میکند! انه گفت خودم شد ـ می؟ کور شویتان اکنون!:.

دراین وقت روی ماه، تماماً سیاه شده بحالت یك لونده انگشت یاکه نان تماماً سوخته‌یی درامد.

اکنون باذان و اذانگوی‌ها از هر طرف سپارش میآمد. یك‌خیل نیمچه‌ملاها بودند که در وقتش الفرا تیاق

گفته خاك مدرسه لیسیده بر امده باشند هم، درین دوره
از پشت ملاگیشان نان خورده نمیتوانستند. همین شب
بازار آنها هم گرفت.
ایشان باشد، دست بدست نمیرسید. از سیر کاری
سرش خم برین ورم کرده بود. وی بهر در امده:
«بخدا ناله کنیدان. توبه گوییتان، پیرها ذکر خداگویند،
کودکهای بیگناه زبان بدعا کشایند. انشاالله خودش
این مشکلرا آسان میکند...» میگفت.
تپنگ - تینگ، دنگ - دنگ وجرنگ - جرنگ اسبابهای
مسین و تونوکه‌گی تارفت شدت گرفته باعکس
صدای درهٔ کوهستان یکشده یکنوع «آرکیستر»
مخصوص تشکیل کردند. آواز گریه و فغان خردو کلان،
یاهو گویی و اذانهای پی در پی از هر یك حولی
میبر امدگی باشد - کیم - چه خیل خور غم انگیزرا بیاد
میآورد.
پیره‌زنها هنوز دختران و جوانزنان مکتبخوان و در
کالخوز کار کننده‌را میانه گیر کرده سرزنش وطعنه
میکردند.
در پیش ادارهٔ کالخوز رئیس کالخوز و کامسامولان فعال
قشلاق بآرام کردن مردم میکوشیدند.
- برادرها، خواهرها! بیهوده غلاغله نکنید، هیچ واقعه
نشده‌است... - گفته ایستاده بود رئیس کالخوز از یك

بلندی. یك مویسفید بد جهل عصا زنان آمده از برجامهٔ وی کشید و گپشرا برید:

ـ ای، مانید، که مردم ناله کنند و خدا شنود ـ دیه! دنیا تاریکستان شده قیامت قائم رسیده ایستاده است و این آدم بیدرد هیج واقعه نشده‌است میگوید ـ ئه.

معلمهٔ قشلاق کامسامول دختر عظیموا بمردم خطاب کرد: ـ نترسیتان! این حادثهٔ بیضرر طبیعت است. در علم طبیعیات و جغرافیه...

غربت خاله طاقت کرده نتوانسته، بمیان گپ معلمه لگد زد:

ـ دهنترا پوش، محمددانای آخرت زمان! این قدرت خدا ـ دیه، طیبات و جغراتیت چه؟!

با شنیدن این گپهای غربت خاله کمپیرهای دیگر ـ خویشاوندان وی هم دلیر شده اوج گرفتند. یکتوده چشم‌های بینور فرو رفته و پر از جهالت با تمام غضب بروی معلمه نگرانیده شدند. حاضر گویا یك کبوتر در میان یك‌چند کلغات مانده بود. اگر رئیس کالخوز و دو ـ سه نفر کامسامول‌ها، در اینجا نمیبودند، کلغاتها یکچنگالی زده کبوتر بیچاره‌را میدرانیدند...

ساعت از دو بیست‌و پنج دقیقه گذشته بود، که یك بر روی ماه اندك از سیاهی برامده نمودار شد. اکنون آواز «ارکیستر» اسبابهای مسین و تونوکه گین و «خور» اذان و ناله‌ها یکباره بلند شده رفته باشدهم، لیکن حاضر یکقدر آهنگ شادی پیدا کرده بود.

بعد از پانزده دقیقهٔ دیگر نصف ماه از سیاهی برامد. مویسفیدان بشکر گویی درامدند:

ــ خدارا شکر، که آه بنده‌هایشرا شنید! خیریت شد! خودش آسان کرد، قدرتش عظیم ـ دیه!..

سلطنت پاشا اکنون بسیار چقان شده ماند. قواقش برداشته شد و بادهن نیمکاله انج به‌پیش هر یك زن رفته گپ معقول کردن گرفت:

ــ کیلین جان، اولش خدا ـ کویه، ــ لیکن دعای همین ایشانباباتان هم جدا در گیر ـ دیه! گفتگی اشان، البته، میشود. منه، دیدید دعای همانکس قتی ماه سوختگی اصل قدیمش برین شده ایستاده است.

در ساعت سه ماه از سیاهی تماماً برامده، بحالت اصلیش آمد. ایشان بشکرانهٔ اینحال دفعهٔ آخرین دعای دور و درازی خواند. اکثریت آمین کردند.

همه با یك حسیات وزنین خانه بخانه رفتند.

شب روز شد. امروز از پگاهی تابیگاه از حویلی ایشان پای آدم کنده نبود.

در مابین دو روز شهرت کرامات نو ایشان از دائرهٔ جماعه برامده، بجایهای خیلی دور هم رسید.

مخلص های نو ـ بنو پیدا شدند. مریدهای پیشترهٔ چندین سالها باز بیگانه شده رفتگی هم از دور و نزدیك آمده بایشان باز عرض اخلاص کردند نان ایشان ازنو بروغن

غوطید. در بین دو روز آخرین چار بز، سه گوسفند و بقدر سی پود غله و پنجصد صوم پول به وی نذر شده بود.
مدیر خواجگی کالخوز قاری یونس هم گویا «صدقهٔ سر کالخوزچیان...» گفته، از اعضاهای اداره روستی (پنهانی) یك‌سر گوسفند کالخوزرا بایشان نذر کرده بود.
یکقسم زن و دخترهای آزاد شده دو باره بفرنجی پیچیدند و بنزد ایشان عذر گفته، دعا گرفته رفتند. در دو روز آخر بکار کالخوز و بمکتب نبرامدن ۱۶ نفر زن و دختر معلوم شد.
بعد از واقعه‌های شمال، سیل و گرفتن ماه، که ایشان کرامات کرده رویدادن آنهارا پیشکی خبر داده بود، مردم بنام ولقب سه آشیانهٔ وی باز یك آشیانهٔ نو همراه کردند، یعنی: ایشان سلطانخان تورهٔ ولی میگفتگی شدند.
با وجود اینکه نام ایشانرا باشوخی یاد کردن اکنون گناه حساب میبافت بعضی شیرینکارهای بد زبان بنام ولقب وی آشیانهٔ پنجم هم علاوه کرده میماندند: «ایشان سلطان خان تورهٔ ولئ کوکناری»...

* * *

از گرفتن ماه سه روز گذشت.
باتشبث فعالان جماعه ایشان سلطانخان برای تشویقات ضد ساویتیش بمسئولیت کشیده شد.

در وقت کافت‌وکاو از خانهٔ وی یکدسته مکتوب های بیکانویرت قت-قت شده رفتگی برامدند، که با خط نستعلیق عربی نوشته شده بودند.

انه یکی از آنها:

«... بعد از ادای سلام بلا نهایه و پیام مشتاقانه حضرت قبله گاهی را معلوم بوده باشد. که مکتوب مرغوب روز دوشنبه ارسال فرموده اشان بتوسط قاری یونس باینجانب رسید... از زبان شخص مذکور بتفصیل شنیدم، که خبرهای فرستادهٔ کمینه راجع به تندباد سخت و سیل کاملاً راست برامده کار موافق مطلب انجام یافته است. از رادیوی تاشکند از وجه بادو هوا خبر تازه‌یی نیست. اما دیروز در بین یك جماعه معلمان شهر گفتگومیشد که گویا نظر بخبر دو کرت از رادیوی مسکو شنیده اشان شب چارشنبهٔ همین هفته ماه گرفته، بیشتر از یك ساعت تماماً ناپیدا میشده است و میگویند که این خبر رصد خانهٔ مسکو بوده، گرفتن آن در جایهای ما بعد از ساعت یك شب نمودار میشود. این نامهٔ ناقص با کمال شتاب نوشته بخدمتشان روانه کرده شد...

مع الاحترام، نورچشمی اشان نعمت‌الله».

معلوم شد که این مکتوب آخرین نعمت‌الله بوده است که باعث «کرامات» آخرین پدرش شده است. اکنون مردم دیهه میگفتند: «ایشان درتگ کاسه نیمکاسه داشته است...»

سمرقند، سنتابر، ۱۹۳۱

ماشینهٔ ترجمه ـ «T ШI»

خلقت غریب و خصلت عجیب این بچه مرا هنوز در وقتِ ملاقات اولینم ــ در صنف سوم مکتب ابتدائی حیران کرده بود: جسم نهایت لاغر و نحیف، چنان که میگویند از بینیش گیری، جانش میبراید، قد دراز و علاوه بآن گردن باریك دراز، آواز مهین و تیز جرنگاسی، باوجود آنهمه لاغری و نحیفئ بیمارانه‌اش، چشمان شوخ عیارانه، دست و پای بیقرار، که مانند میخانیزم همیشه یگان خیل حرکت کرده، مثلاً، پرته‌را خراشیده، تخته‌فرش‌خانه‌را تقرراس زنانده میایستادند... ــ این است تصویر مختصر بعضی صفت‌های همانوقتهٔ او.

اما از خلقت و خصلتش دیده مرا نامش بیشتر حیران کرده بود: ویرا شتاب مینامیدند.

من اولها گمان میکردم که بچه‌ها به وی، بنابر بیقراری، تیزکاری و سراسیمه گی چنین لقب داده‌اند. در حقیقت

هم وی در هر خصوص شتاب و سرعت فوق‌العاده داشت.
در وقت املا تا دیگرها دو-سه کلمه نوشتن وی یك جملهٔ کلانرا نوشته تمام میکرد و «دوامش؟» گویان بیصبرانه منتظر میشد. البته، بسیار کلمه‌هارا پرتافته، ویران کرده مینوشت و خطش هم مانند خط نصرالدین افندی بود: فقط خودش خوانده میتوانست. در گپزنی از خط نویسی هم زیادتر تیزی داشت — چنان بیدرراس میزد، که لبش بلبش نمیرسید.

در وقت حاضر و غائب سردار صنف ویرا از روی دفتر شتاب ترابی یا تراب زاده گفته نامبر میکرد: اینحال گمان اولئ مرا بیکار کرد. بعدها من به وی حالدان شدم. معلوم شد، که شتاب نام حقیقیش بوده‌است. از بسکه وی از نه ماهه مدت مقررئ حالت حمل یك و نیم ماه پیشتر تولد شده‌است، ماما دایه بمادرش «پسراتان در دیدن روی دنیا شتاب کرد» گفته و بنام پدرش همقافیه کرده چنین نام ماندن‌را مصلحت داده‌است و بعدها شتاب‌جان معنئ نامشرا خودش فهمیده، در هر بابت شتاب کاری کردن‌را لازم دانسته است.

پس از تمام کردن صنف سوم ترابی دیگر بمکتب ما نامد. بعد از دو سال اورا در یکی از دوکانهای مالهای صناعت دیدم.

— هه، شریك، بخیر، بکار سودا درامده‌اید؟ — گفتم حالپرسانه

ــ هه، معلومات میانه باشد، بدست درامد، اکنون براه زندگی قدم ماندن لازم شد... ــ گفت در حالتی که با متر تیز-تیز گزوار چین میکرد.

ــ معلومات میانه؟.. چطو زود بدست دراوردید؟

ــ کارتان-چه؟ «انگوررا خور، باغشرا نپرس». گفته اند، ــ جواب داد با تبسم. ــ سرعت، سرعت!.. عصرما عصر تیخنیکه و سرعت است!

از مابین چهارده-پانزده سال گذشت.

باری پیاده بطرف بازار کالخوزی میرفتم. در اثنای راه آواز جرنگاسئ بگوش آشنارا شنیدم، که «شریك، فلانی» خطاب میکرد. بر گشته نگاه کردم، که شتاب‌ترابی در پیش در ارتیل نقاشان راست ایستاده، مرا بطرف خود اشاره میکند. وی اکنون گوشت گرفته، خیلی با قوت شده، بروتچه هم مانده است.

جای کار وی در یك گوشهٔ کارخانهٔ ارتیل یك ستال و یك ستول بوده‌است. بدیوار پهلویش بمضمون «ترجمان رفیق ش. ترابی» لوحه‌چه‌یی زده شده بود.

من حیران شده پرسیدنی بودم که هممکتب سابقم چرا و کی باین کسب نو گذشته است. لیکین هنوز من لب نکشاده، خودش بیدرراس زده گفت:

ــ حیران نشوید، «بیك ییگیت چهل هنر کم» میگویند. این هم یك کار-دیه!

ـ از کار سودا برای چه رفتید؟
ـ مانید ـ ای، از پشت کار سودا کیم ـ کجاهارا زیارت کرده آمدم.
از آهنگ کلمهٔ «زیارت» فهمیده شد، که ترابی در کار سودا کم‌آمد کرده، سود شده و جزا گرفته بوده‌است.
خیر، از ترجمانئ اینجا چه بهره میبرید؟ ـ من باز سوال کردم.
ـ نغز بهره میبرم، ـ گفت شتاب با چشمان عیارانه‌اش بمن یك نگاه معنیدار کرده، ـ کارها و نگ... هر خیل ویویسکه، لوحه‌ها و اعلانهارا ترجمه میکنم، از تاجیکی بروسی، از روسی بتاجیکی... سرعت کارمن بخودتان معلوم: شرت ـ شرت ـ تمام، والسلام. هر روز دوصد ـ دوصدو پنجاه صوم درامد تأمین... انه، نمونهٔ کار ما.
وی بمن دو ویویسکه‌را نشانداد، که در آنها چنین متنهای روسی و تاجیکی نوشته شده بودند: «گارادسکه‌یه آبییدینان نه‌یه کلینی چیسکه‌یه بالنیتسه» ـ کسل خانهٔ جمع بست کردن کلینیکه‌وئ شهری».
ـ ترجمه‌اتان غلط، ـ اعتراض کردم من، ـ اولش اینکه ترجمهٔ «объединенная» «متحد، یکشده» است، نه جمع بست. ثانی...
— فرق ندارد، آنطور گوید هم، میشود و اینطور هم،

این گپ معلوم، خودش میداند، ـ گویان ترابی شرتی میان سخن مرا بریده، مانند آب آسیاب شرراس زنانده، گپ بالای گپ ریختن گرفت. ـ واقعاً، شما، شریك، یکوقتها مخبر - پخبر شده باداره‌های گزیته و ژورنالها رفت، آمد کرده میگشتید، چه میشود که واسطه شده بمن از آنها بعضی ترجمه - پرجمه‌ها گرفته دهید.

من «خوب» گفته ماندم و اما واسطه نشدم.

در آخر آن هفته باداره یکی از گزیته‌ها درامدم که ترابی در یك گوشه نشسته شترراس زنان قلم رانده ایستاده است.

ـ منه، شریك، با مرحمت شما پایمان باداره گزیته هم رسید، ـ گفته کنایه کرد وی، از اداره گزیته ترجمه گرفته ندادن مرا خاطررسان نموده.

ـ در از همه جا رس بودن دست و پای شما بمن کیها معلوم بود، ـ جواب دادم من.

در ایندم محرر گزیته آمده ایراد گرفتن گرفت:

ـ رفیق ترابی، شما بصفت ترجمه‌هایتان دقت کنید.

ـ خوش، چه شده است، چه شده است، مثلاً، مثال؟ ـ گویان سلسلهٔ تیر مسلسل (پولیمیوت) برین ته - ته - تت کرده، از جا برخاست ترابی.

ـ مثلاً، ـ گفت محرر، ـ جملهٔ - «работники торго вли» - را «کارکنان سودایی» ترجمه کرده‌اید، که این خطای

دغل است، «کار کنان سودا» گفتن در کار بود. «سودایی» «دیوانه اوضاع» گفتنی گپ است... در یك مقالهٔ دیگر جملهٔ «масличная культура» را بجای «کشت روغن دهنده» «مدنیت روغنی» ترجمه کرده‌اید...

ــ اووو، ــ گفت ترابی بی‌اعتنایانه مد کشیده، ــ اینقدر واهمه کردید، خطای کزائی نبوده‌است- کو... خودش میداند، «عاقلان پیرو حروف نشوند...».

ــ شما همه وقت «خودش میداند» میگوئید، کیست همان «خودش؟» ــ محرر آتشین شد.

ــ خود خواننده، خواننده‌ئیکه، اکنون فهمش خیلی بلند شده‌است، ــ جواب داد ترابی با تیز گپئ خاصش و علاوه کرد: ــ اینقدر دوغ نزنید. «یکدر بسته، صد در کشاده» گفته‌اند. در ادارهٔ گزیته کار نباشد، به رادیئو میروم، آنجا نفارد، بتاجیك‌تا، بنشریات یا به یگان ادارهٔ دیگر میروم. شکر، بازار ترجمان‌ها چقان...

رفته-رفته بازار ترجمانئ ترابی اوج گرفت. وی تنها با ترجمهٔ مقاله‌های ادارهٔ گزیته قناعت نکرده، بواسطهٔ یار و جوره‌هایش از چار طرف کار مییافت. بقول خودش، از اعلان «اوتیل‌سریا» سر کرده، تا مقاله‌های علمی ــ همه‌را در یك آمد حوصله ترجمه کرده پرتافتن میگرفت.

یك روز شتاب ترابی بنزد سرمحرر نشریات دولتئ تاجیکستان آمده، عرض مراد کرد:

ــ یکچند سال باز کمینه از پشت ترجمه‌های میده‌چویده تأمین معیشت کرده گشته‌ام. اکنون یگان پاویست یا رومان یکی از کلاسیك‌ها را میدادید، ترجمۀ اثرهای ادبی‌را هم یك مشق کرده میدیدم.

سرمحرر آدم رویینه تن[1] بود، جوابشرا روی‌راست گفت ماند:

ــ شما ترجمان نومشق باشید، سنجش قوۀ خودتان‌را از ترجمۀ یگان حکایه یا اوچرك عادی سر کنید. سرتراشی‌را در سر بزرگان مشق نمیکنند.

بهمین طریق، در نشریات تربز ترابی از بغلش افتید. اما بعوض این در ادارۀ گزیته کار وی باز یك پرده بالا شد: وی اکنون زحمت کشیده ترجمه‌هایشرا دستی نمینوشت، بلکه فقط در پهلوی ماشین‌نویس نشسته دیکته میکرد.

روزی در زیر نغمۀ «چق-چق» ماشینکه در مینۀ وی یك فکر مثل برق یلقاس زده رفت: «چرا همه کار میخانیزاتسیه شده ایستاده‌است و کار ترجمه نی؟ برای چه عالمان ماشینه‌یی اختراع نمیکنند، که خودش از یك زبان بزبان دیگر ترجمه کند و خودش چاپ هم کند؟..»

در لحظۀ فکر کردن این مضمون و ضعیت ترابی یکباره دیگر گون شد: ــ نی، نمیشود، ــ گفت با قطعیت

---

[1] رویینه‌تن ــ آدم بی‌استحاله در گفتگوی.

خود-بخود، ـ اگر ماشینهٔ ترجمه اختراع شود، بمن برین ترجمان تیزکار اینقدر کار و درامد از کجا یافت میشود؟.. نی، برای میخانیزاتسیه کردن ترجمه باید خود من، تنها خود من به آوتومات مبدل شوم.

وی شب دراز یکقطار چاره های اوتومات ترجمه شدنرا فکر کرده برامد و پگاهی بروقت بجای کارش آمده، با شوق و هیجان به ماشین‌نویس راز دل کرد:

ـ اوکاجان، دیده ایستاده ئی که کار روز تا روز زیاد شده ایستاده‌است. تو از روی دیکتهٔ من در ماشینکه چاپ میکنی، این بمن بسیار معقول، اما اگریك گفتهٔ مرا قبول میکردی، من مانند یك اوتومات دیکته میکردم. آنوقت درامد باز هم زیادتر شده، مانند آب جوی بیملال آمدن میگرفت.

ـ خوب چه گفتنی هستید؟

ـ مثلاً، ـ گفت ترابی چشمان عیارانه‌اشرا درخشانده، ـ در وقت دیکته بسیار گپ‌های زیادتی، مانند ویرگول، نقطه، خطاب، سوال، تیری، قوس، ناخنك و هاکذا میآیند که من آنهارا گفته ننشینم و با انگشتم یك اشاره کنم، خودت فهمیده در ماشینکه زدن گیر...

ـ میلش... از افت کار اکنون شما دیریژور میشوید و من موزیکه‌چی! ـ گویان بهر حال راضی شد دختر ماشین نویس.

ـ بعد، ـ دوام کرد ترابی بیدرراس زنان، ـ بعضی

کلمه‌های مختصر، مانند ش‌م‌ا، هستند، که آنهارا بعضاً پره نوشتن لازم میآید. انه وقتیکه من «ش‌م‌ا» گفته، پس از آن بیواسطه «همه‌اش» هم که گفتم، تو باید شکل پرهٔ این کلمه هارا، یعنی «شتاتهای متحدهٔ امریکا» نویسی.

ماشین‌نویس باسر جنبانی باین تکلیف هم راضی شد. اکنون در وقت کار نه فقط دو گوش، بلکه دو چشم ماشین نویس هم بطرف ترجمان دوخته میشدند. ترجمان هم، مانند اینکه ویرا در پیش ماشینکه میخ کرده مانده باشند، از پگاه تا بیگاه از جایش نخیسته و از روی متن اصل سر نبرداشته ترجمهٔ جمله‌هارا میگفت و علامت‌های کتابترا باشارهٔ انگشتش افاده کردن میگرفت. وی در این وقت حقیقتاً بدیر یژور نهایت چقان یا، درستترش، به‌رقاص یکنوع رقص مخصوص (که آنرا «رقص سر ماشینکه» نامیدن درست‌تر میبود)، مانندی داشت. ازبسکه اشاره‌های دستش صدا نداشت، بعضاً دلش تنگی کرده، در مورد فهماندن علامت نقطه پایش‌را «توقی» به تخته فرش زده هم میماند. باز یك کلمهٔ زیادتئ که غیر از «همه‌اش» در رفت ترجمه، برای شتاب کنانیدن ماشین‌نویس میگفت، کلمهٔ «هه، تیزتر» بود.

بعد از چاپ در ماشین خطنویسی خوانده برامدن ترجمه در کتاب ترابی نوشته نشده بود: «خودش ساز، یکتا-نیمتا غلط رفته باشد، ضرر ندارد، خودش میداند» گفته میماند.

چند روز پیش از این کارکنان اداره در بارهٔ ترجمه‌های شتاب ترابی اعتراض نوبتی بیان کرده، «شما ترابی نی، دولابی بوده‌اید» میگفتند. آنها بدعوئ خود از ترجمهٔ خبرهای خارجی چند مثال آوردند. انه دو عدد آنها:

جلاد «خلق‌های هندو-چین گنیرال فوریی بعد از بیماریئ دورو دراز تیزتر مرد». «افزایش بیکاری در ش م ا همه‌اش». ترابی با کمال خشم ته-ته-تت کنان مانند پولیموت گپ میپراند:

این عیب من نی، عیب ماشین‌نویس: وی باید کلمه‌های «تیزتر» و «همه‌اش»را چاپ نکرده برای خودش قبول میکرد.. محرررا به چه در کار، نغزتر خواند-دیه!..

خود همانروز کاتب مسئول اداره بدست ترابی کوپیهٔ فرمان محرررا سپرد، که مضمونش این بود: «ترجمان اداره.. شتاب ابرارزاده ترابی، بنابر لایق وظیفهٔ خود نبودنش، از کار خالی کرده شود».

ــ بچه سبب؟ چرا لایق وظیفه خود نبوده‌ام؟! ــ داد میزد ترابئ دولابی.

ــ سببش معلوم... خودش میداند! ــ گفت کاتب مسئول گپرا دراز نکرده.

اپریل، ۱۹۵۳

قصهٔ نام مانی

ـ های، چال[1] ـ گفت بی‌بی حادثه مد کشیده، ـ پیشکی گفته مانم که به نبیرهٔ یکم‌امان من و شما نام میمانیم، پسر شود ـ شما، دختر شود ـ من... آچه و داداش حالی جوان، بفرزندشان نام ماندن خود آنها عیب ـ ثه! کنی، گوئید، پسر شود، شما چه نام میمانید؟

ـ «بچه در کمر، نامش مظفر» گفتگی برین، نو از حاضر در غم نام مانی نشو. اول چشم کیلینت (عروست) صحت ـ سلامت روشن شود، بعد نام بچه خود از خود یافت میشود... ـ جواب داد بابا جوك (جه‌وه‌ك).

بخوشبختیٔ چال و کمپیر نبیرهٔ یکمشان صحت ـ سلامت بدنیا آمده، هفت ـ هشت روزه هم شد. یك پگاه در سر دسترخوان ناشتا پدر و پسر و کیلین و مادرشو نشسته از هر درك گپ ـ گپ میکردند.

---

[1] چال ـ پیرمرد.

ـ نبیره‌ام دختر شود، من نام میمانم گفته بودی. کنی اکنون گپ زن، چه نام مناسب یافتی؟ ـ گویان بابا جوك بکمپیر خود اشاره کرد.

ـ هه، واقعاً، من هم همین‌را گفتنی بودم، ـ گفت بی‌بی حادثه، ـ به نبیره‌ام چنان نام زیبای بمعنی یافته ماندم که هر کس شنود، هوسش میرود.

همه یکباره گوش بدهان کمپیر دوخته منتظر بودند که چه بودن آن نام «زیبای بمعنی»را شنوند.

ـ اگر شماها راضی باشیتان، ـ سخنش‌را دوام داد بی‌بی‌حادثه، ـ به نبیره‌ام بی‌بی سه‌شنبه نام میمانیم، چونکه در روز مبارك سه‌شنبه بدنیا آمد. پیرم بی‌بی سه‌شنبه مددگارش میشوند.

با شنیدن تکلیف بی‌بی حادثه در اوضاع بابا جوك دیگرگونئ بنظر نمایانی ظاهر نشد، اما برای کریم جان این تکلیف مادرش گویا یك ستیل یخاب بود که ناخواست از سرش ریختند. وی با یك تبسم خنکك استهزا آمیز بمادرش نگاه کرده با اشارهٔ حیرت کتف‌هایشرا بالا کشیده ماند. چنین تبسم بااستهزا و اندکی حیا آمیز در چهرهٔ همسر کریم جان ـ مادر مهمان نو هم پیدا شد. یك ـ دو دقیقه همه‌اشان خاموش ماندند.

ـ خیر، اگر این معقول نشود، نامشرا رمضان نسا

میمانیم، برای اینکه دو روز کك پیش از عید شریف رمضان بدنیا آمد، ــ گویان بی بی حادثه تکلیف دومشرا، که بهر احتمال همچون ذخیره نگاه داشته بود، بمیدان بر اورد.

هر چند درجهٔ خنکئ این تکلیف کمپیر از خنکئ تکلیف یکمش بارها بلندتر باشد هم کریم جان برخلاف چشمداشت مادرش یکباره تفسیده رفت:

ــ مانید، بی بی جان، ــ گفت او باجدیت، ــ از بهر اینگونه نامهای دینی و خرافاتی گذرید. هم من، هم کیلینتان آدمان زمان نو ــ معلم و معلمه هستیم اینخیل نامهای، دقیانوسی ماندن برای ما عیب است.

ــ اگر پسر میشد، من یا درویش علی نام میماندم یا سلطان نظر، ــ گفته بابا جوك هم بگپ همراه شد.

ــ این نامها هم اکنون خاك و تراب شده اند، ــ کریمجان گپشرا با همان جدیت دوام داد، ــ دورهٔ درویشی و سلطانی کیها گذشته رفته‌است. در صورتیکه در زبان تاجیکی مانند امید، آرزو، شادی، شادمان، دوران، شرف، عالم، دلیر، همدم، راحت، لاله، حلیمه، فیروزه، پولاد، آفتاب، مهتاب، ستاره و صدها نامهای مختصر و دلچسپ و پرمعنا هستند، برای چه بعضی کسان حالاهم بفرزندانشان نامهای دورو دراز مغلق، کهنه، بیمعنا و خنده آور میمانند؟.. خواه بشما معقول شود و خواه نی، من نام بچه را سعادت میمانم!

ـ خیر، پسرم، «اختیار بدست بختیار» گفته‌اند، فرزند از ان تو و کیلینم؛ موافق طبعتان چه که نام مانیتان ـ میلتان! ـ بی‌بی حادثه عصبی شدن پسرشرا دیده، یکباره همینقدر گذشت کرد و اما در آخر سخنش یک علاوه‌چه هم کرده ماند: ـ اگر بمصلحت من گوش کنیتان، نام نبیره‌ام فقط سعادت خالص نی و سعدت‌بانو شود.

باین علاوه هیچ کس مقابل نبرامد و بی‌بی حادثه از خود ممنون بود که در بابت نام نبیره‌اش بهر حال یکی از سه تکلیفش گذشت.

* * *

مسئلهٔ نام مانی بفرزندان در همهٔ زمانها موضوع بحث و ملاحظه‌های گوناگون و عجیب و غریب بوده‌است. آدمان همیشه کوشش کرده‌اند که در نام فرزندانشان یا عقیدهٔ دینی و سیاسی، یا رفتار و خصلت، یا آرزو و امید خودشان و یا همهٔ اینها یکجایه افاده یابد.

مثلاً، نقل میکنند، که همسایه‌های شاعر مشفقی، (در بخارای عصر XVII) همگی خانها، خواجه‌ها، سیدها، بایها، توره‌ها و مانند اینها اعیان و اشراف و روحانیان بوده‌اند. بعضی از آنها از طرف پدرشان نسبت سیدی داشته باشند. از طرف مادرشان نسبت خواجگی یا خانی داشته‌اند و آنها خودشانرا «نجیب الطرفین» («دوطرفه

نجیب») مینامیدند. بنابراین نامهای آنها نه‌تنها بالاخانه‌دار، بلکه چندین قبته و دبدبه‌ناك بوده‌اند؛ آنها دریافتن نامهای نیست درجهان باهمدیگر رقابت میکرده‌اند،

در یکی از اینگونه خاندانها از دو برادر، برادر کلانی به پسرش: شاه‌سید میر مستقیم مضبوط‌چه بیك‌میرزا توره و بدخترش: گل در طبق و ستاره جوزا بیگم نآم مانده باشد، برادر خوردی به پسرش میرسراج‌الدین ولی شاه‌عبدو کشاخان توره و بدخترش :سمسم قه‌له‌غی گهر به دریا بیگم نام مانده‌است.

مشفقی فکر کرده‌است، که «شهر یکچشمه رو-یکچشمه‌شو» گفته‌اند، کاری کنم که نام بچه‌ه‌ای من هم مانند نام بچه‌های همسایه‌هایم سیرآشیانه و دبدبه‌ناك باشند. پس وی پسرش‌را: شاتلوم عبداللقوم باردانخواجه آسمانتوره نامیده‌است و دخترش‌را بی‌عبثان دست نرسان بارکسان کمخا بیگم...

باز نقل میکنند، که یك همسایهٔ مشفقی به پسرش محمدخان نام مانده‌است. مشفقی از وی گذرانیدنی شده یك پسر دیگر خودشرا خداخان نامیده‌است. اما این رقابت به وی خیلی قیمت افتاده‌است. حاکمان ویرا «کافر شدی» گویان بزندان انداخته‌اند.

لیکن از بین آدمان عادی بسیار کسان تماماً برخلاف آن «ذات‌های شریف» رفتار کرده خاکساری و شکسته

نفسی‌را از اوج اعلایش هم یك آشیانه گذرانده، بفرزندانشان خاك راه، خاشاك، خارکش، سفال، آستانه، پخال، چوبك، زاغ، سغل یعنی استخوان کلان اندکی گوشتدار)، گدای، قلندر برین نامهای پست کنندهٔ شأن انسانیرا اختیار میکرده‌اند.

در خلق ما نامهای تصادفی هم کم نیستند. نام بی‌بی حادثه از حادثهٔ زمین جنبی گرفته شده بوده‌است که در شب تولد وی روی داده‌است. بابا جوك در وقت پختن جو بدنیا آمده، صاحب این خیل نام عجیب شده بوده‌است. بوری-سرکار گفتنی دهقان کهنسال نقل میکند که نام وی اول عاقل بوده‌است. اما وقتیکه دندان براورده است، معلوم شده‌است که یك دندان پیشش بدندان گرگ مانندی دارد، بنابراین پدر و مادرش نام ویرا در سر وقتش «اصلاح» کرده، از عاقل به بوری (گرگ) تبدیل داده‌اند...

همهٔ اینها از عجائبات دنیای کهنه و گذشته بودند. در زمان ساویتیِ ما صدها نامهای عادی ــ بی کروفر، پرمضمون و کهنه نشونده، چنانکه در بالا از زبان کریم جان شنیدیم، رسم شدند. در اینها بهترین مطلب‌ها، آرزو، هوس‌ها و خصلت‌های زمان ما و خلق قهرمان ما افاده یافته‌اند.

اما هنوز کسانی هستند که در ناممانی طلب و تقاضای زمان نورا بنظر نگرفته، یا از تك خلته‌های میراثی

کهنه کالههای پوسیدهرا یافته میبرارند یا که «نویگری» گویان عجائبات نیست در جهان جستجو میکنند و در نتیجه رفته- رفته فرزندان خودرا باحوال ناگوار میمانانند،

یکی از همسایههای ما به پسر نوزادش ایشانقل نام مانده‌است. چندی از رفیقان ویرا بطرز حقانی کاهش کردند:

ــ در مملکتی، که نه یگان نفر ایشان مانده‌است و نه یگان قل (غلام)، شما پسرتانرا بکدامشان غلام کردنی؟

در محلهٔ ما میلون گفتنی بچهٔ نورسی هست. من دز یك صحبت «میلون گفتنی گپ نیست، میلان بود گیست» گویان نسبت بنام وی حیرت اظهار کردم.

ــ اصل نامش مجنون بوده‌است و ویران کرده میلون گفته‌اند ــ ایضاح داد یکی از حاضران. این ایضاح بنظرم عذر بدتر از گناه برین نمود:

ــ مجنون لقب عاشق از عقل بیگانه شدهٔ لیلی ــ قیس میباشد و معنیش دیوانه‌است، اینرا به بچهٔ سالم عقل نام کرده ماندن درست نیست! ــ باز ایراد گرفتم من. اما نام این بچه بهمان طرز اوله ماند. حالا خردسالانی که کلمهٔ «مجنون» بگوششان بیگانه میرسد، نام آن بچه‌را بفهم خود موافق کرده «میمون» میگویند.

یك جوان شاعرنمای عالمتراش پسرشرا ترق تیغ مد و دخترشرا واتسیه نامیده بوده‌است. معلوم شد که نام

پسرك شكل كوتاه كلمه‌های ترقیات تیخنیکه و مدنیت بوده نام دخترك شكل مختصر كولتیواتسیه بوده‌است، وی اکنون بازنش بحث میکرد که به پسر دوم نوزادشان فراب ناخس نام مانند یا فرب کم جا. زن و شوهر در این بحث یکی از همقلمان مارا حکم قرار داده به وی مراجعت کردند. معلوم شد که نام اول ــ فراب ناخس شکل کوتاه شدهٔ فردوسی، ابوعلی ابن سینا، ناصر خسرو بوده دوم ــ فرب کم‌جا شکل مختصر «فردوسی، ابوعلی، کمال (خجندی) و جامی» بوده‌است.

ــ برای نام یك فرزند خود نامهای چار ــ پنج نفر بزرگان علم و ادبیاتمانرا شکسته، مجق کرده، از آنها یك نام ناریب و ناچسپان ساختن از روی آداب نیست. بیحرمتی‌است! ــ گفت رفیق حکم شدهٔ ما با آهنگ مصلحت، ــ نام نغز قحط نیست اگر بنام این بزرگان خوشدار شده باشید، یکی از آنهارا، مثلاً، ناصر یا کمال مانید کفایه...

این بود قصه‌یی از نامهای گذشته و امروزهٔ تاجیکی. از این قصه حصه براوردن وظیفهٔ پدران، مادران و مربیانست.

اوگوست، ۱۹۵۳.

سر جادو

زیاده نساکیها باز نیت داشت که پسرشرا شنانیده در یك خصوص درستکك راز دل گوید، اما این میسر نمیشد: دست عادل‌جان از سیر کاری بسر خاریدن هم نمیرسید.

نهایت، بیگاهئ یکی از روز های استراحت فرصت خوبی پیدا شد.

ــ پدرت، رحمتی، ــ گفته گپ سر کرد وی در سر دسترخوان، هنگام چاینوشی، ــ یکعمر نیمچه بقال شده از دنیا گنشتند و یکتا اشان هر گز دوتا نشد. من یك کم چهل سال خانه و جای کرده. از پشت آنکس یگان دورو دوران هم ندیدم. اکنون همه امیدم از تو؛ شکر، خواندی، کار یا. گرفتی، سر حسابچئ کالخوز شدی، آبروی کلان داری، افت‌اندامت هم بینایی، چار کس بیند سیر میشود، خریدار شوی، هر نوع دخترجان گفته به تو میرسد...

ـ مانید، بی‌بی‌جان، همین گپها چه در کار؟ مرا اینقدر تعریف و توصیف کرده میفروشید ـ می؟ ـ گفته عادل میان سخن مادرشرا برید.

ـ ای، من مرم، برای چه نادر کار میشده‌است؟ آخر، من هم آرزودارم که کیلین کنم، طوی و تماشا بینم، نبیره و ابیره دار شوم...

ـ خیر وقت و ساعتش رسد، یگان گپ میشود ـ دیه! ـ باز میان سخنرا برید عادل. روی اندکی سرخ شده‌اشرا با گزیتهٔ خوانده ایستاده گیش پنه کرده.

زیاده درینوقت یکنظر دید که درلبان پسرش اندکی تبسم پیدا شد. خود همین برای او کفایه بود که از پگاه سر کرده در بدر گشته کیلین جوید. با وجود خام فربهی و هرساسز نان راه گشتنش در یکهفته بسیار خانوادهای دختردار را دور زده برامد، اما بقول خودش «شکارش برار نکرد»: بیك دختر «قدش منار وابکند برین دراز» گفته عیب مانده باشد، به دومی: «بینی‌اش عرابه پخش کردگی برین پچق، خودش محمدانای غدی ـ غدیچی»، به سومی: «ذاتش پست ـ پدرو باباهاش ـ همه عرابه‌کش‌چلبر بند بوده‌اند» گویان ایرادهای رنگ برنگ میگرفت.

از شنیدن قصه‌های عروس کابئ مادرش گوش عادل بداد آمد و برای کوتاه کردن آن قصه اظهار کرد که بمعلمهٔ

مکتب قشلاق حلیمه دل بسته‌است و گویا خود دختر هم باو مایل‌است.

ـ هه، واقعاً. برای چه همان معلمه بیادم نآمده‌است؟ ای، من مرم، وی دختر نی ـ فرشتهٔ روی زمین ـ کو: انه قد و قامت و انه حسن و ملاحت، انه موی و مله!.. عقل و آدابشرا نمیگویی ـ بخراج مملکت میارزد!.. خود حاضر رفته راضی میکنم ـ ئه!

زیاده نسا مثل شوهرش الف‌را تیاق نمیگوید، وی نیمچه ـ یسرك باشد هم، سواد دارد: از روی بیاض دستخط خودش (فقط از روی همین یك بیاض خیلی کهنه و فسرده!) در طوی‌ها سلامنامه، در مرده خانه‌ها مرثیه خوانده میتواند. کوشش میکند که در رعایهٔ ایریم و جیریم‌ها و رسم و آئین قدیمه از بسیار زنان فرق کند: از خواب فقط با دست راست میخیزد، بهر در با پای راست درامده، با پای راست از آن میبراید، در هر آب نوشیدن «وسقاهم ربهم...» میگوید و در هر بار از جا خیستن «یا پیر کامل» گویان راست میشود؛ یگان کس خودش یا پسرش‌را تعریف کند، گریبان کرته‌اشرا اندکی کشاده ـ «تف ـ تف، چشم بد نرسد» ـ گفته پوشیده میماند. در خانهٔ وی سالی چند بار بی‌بی سه‌شنبه و مشکل کشا تشکیل شده میایستند.

روزهای اول بعد طوی بود، زیاده نسا از کیلینش

بی‌نهایت سرفرازی میکرد: «کیلین پاشا»، «کیلین ملا» گویان گرد- گردش پروانه شده میگشت. نمیماند، وی دستش‌را باب خنك زند.

یك بیگاهی زیاده‌نسا باقیافهٔ اندیشه مند نه بنزد کیلینش نشست و از کم- کجاها درامد کرده آمد:

— کیلین‌جان، شما آدم همین زمانه باشید هم، شکر فرزند مؤمن های کلمه‌گوی هستید، باید از بعضی رسم و قاعده‌های قدیمهٔ خودمان بیخبر نباشید!

حلیمه حیران شده بروی مادرشویش نگاه کرد.

— حاضر در دهن مردم اطراف فقط گپ- گپ خاندان ما، — گفت زیاده‌نسا و بمقصد نزدیکتر آمد: — همه: «کیلینش گوهر نایاب، بمادر شویش مهربان، پسرش هم عهده‌برا، پول یاب، فلان- بهمدان گفته تعریف میکنند. در بین این آدمها حق هم هست و حسود هم... مبادا چشم بد نرسد گفته از یك دعاخوان زور دو قوشطومار و یك بازو بند گرفته آمدم.

وی بازو بند و طومارهارا از کیسهٔ بغلش براورده، بحلیمه دراز کرد:

— انه اینش‌را بیگان جای کمزولچهٔ خودتان، اینکشرا بکمزولچهٔ شوهرتان دوخته مانید.. هه، گیرید، از طرف درون لباس دوخته مانید، نامعلومکك میایستد.

حلیمه قوشطو مارهای برویشان از لته جلد کرده شده‌را

یکنظر دید و بآنها دست دراز نکرده با یکنوع حس نفرت و کراهت رو بعقب گرداند:

ــ گم کنید، بی‌بی‌جان! من باین خیل رسم و قاعده‌های پوسیده خوش هم ندارم و اخلاص هم.

ــ خیر، اقلاً، از بازوبند رو نگردانید، دخترم، وبال میشود ـ ئه، ای، من‌مرم این دعای بلاگردان دارد!.. جلدش نقره گین، از مادر کلان مادرم ماند گی ـ یه! گیرید کیلین‌جان، تبر کی...

حلیمه باز هم میل گرفتن نکرد. دست زیاده چند دقیقه در هوا معلق ماند.

بعد وی روی ترش کرده، طومار و بازوبندرا بوسیده بکیسهٔ بغلش انداخت و بکباره از جایش خیست:

ــ بچه‌های آخر زمان... صدقهٔ دعاو طومار شویتان! ــ غرونگس زنان در خانه‌را ترققی پوشیده رفت.

پگاهئ روز دیگر، وقتیکه عادل بکار رفتنی شده، از خانه برامد، زیاده ویرا در راهرو نگاهداشته، همهٔ واقعهٔ دیروزه‌را عیان و بیان کرد و چشمدار بود، که پسرش حاضر رفته برای این «گناه عظیم» تنبیه زنشرا میدهد. اما عادل با یك تبسم خونسردانه، گویا بسر زیاده یك کوزه آب خنك ریخته رفت:

ــ از طومار و بازوبند رو گردانده باشد، هیچ واقعه نی. شما هم اکنون از بهر همان عادتهای کهنهٔ سبیلمانده گذرید!

«کیلین بی ایمانم پسرم‌را هم از راه براورده است» میگفت خود بخود زیاده‌نسا از پس پسرش نگاه کرده ایستاده.

درمناسبت آسایشتهٔ عروس و مادرشوی یکباره رخنه پیدا شد: «پاشا»، «ملا»، «جان»، «جانکم» برین قسم‌های نوازش کلمهٔ کیلدین اکنون پی همدیگر از استعمال برامدن گرفتند.

از طوی پانزده روز گذشته، تا سر شدن سال خوانش مکتب‌ها چار-پنج روز مانده بود. یك پگاه حلیمه خواست که بمکتب رفته از روش طیاری بسال خوانش خبر گیرد. مادرشویش داد و فریاد کنان پیش راه اورا بند کرد:

ـ ای، من مرم، کجا میروید؟ کیلینچك نو باشید، حالا چله‌اتان نبرامده جه خیل بچشم مردم نمایان میشوید؟ مگر عیب نمیشود؟

ـ نی بکار نبرامدنم عیب میشود، بی‌بی‌جان. آخر من معلمه هستم!

حلیمه بضدیت مادر شویش نگاه نکرده برامده رفت.

ـ ای هی، کی باز من ناپسند شده ماندم؟ ـ داد زد زیاده تا تك در کوچه برامده، ـ حالا شوهرت از کار بیاید، تاهمه سرو پیازت‌را دانه-دانه گفته باب نکنانم، نامم زیاده‌نسا نباشد!

بیگاهی حلیمه از مکتب آمده، به زیاده سلام داد. اما وی جواب سلام نگردانده رویشرا چپه تافت. عادل باشد، امروز از کار قریب خفتن آمد. مادرش در تك در کوچه نگران وی بود و برابر دیدنش گریه کرده سر داد:

ـ زنت نغمه برآورد، رویشرا آئینه‌چه برین کرده بکوچه برامده رفت!.. منکك مرم، کی باز این خیل ناپسند شدم؟!

خیر، چه شده است، کیلنیچك شدم گفته در کنج خانه نشسته چرخ و دوك کند ـ می؟ ـ جوابداد عادل آرامانه و این آرامی آتش زیاده‌را باز هم قوت داد: وی اکنون گریه‌را بس کرده بطعنه زنی درامد:

ـ این نی، وی نی، زن افسونگرت سرترا گردانده است... از من دلخنك، بخودش گرم کنانده است هه، میدانم... زنم خوشرو، علمنك گفته، گوسالهٔ اعما برین عنان اختیارت‌را بدستش داده نمان!

زیاده نسا بعد این واقعه از جای‌های دور و نزدیك دعاخان‌های زور سراغ کرده، بنان و حلوا هر گونه دعاهای گرم و خنك خوانانده آورده، به پسر و کیلینش (با بهانهٔ «از طوی، از مهمانی آوردم») میخوراند.

روزها، ماهها پی هم میگذشتند. اما از تأثیر دعا در کی نبود. برعکس، عادل بزنش تارفت «گرمتر» شدن گرفت. «دعاخان های بی طهارت همینوقته بزمین!ـ

میگفت زیاده خود بخود عصبی شده، - خودشان چه که تأثیر دعاهاشان باشد؟!...»

وی باری «به پیش خویشم» میروم گفته یکشب ویکروز غائب شده رفت و بیگاهئ روز شنبه گشته آمده، از در حولی خود بخود غرونگس زنان در امد: «دعا بی تأثیر شده باشد، تدبیر هست- کو؟ این ترانچك‌را چنان باب کنم که شوهرش کتی مثل سگ و گربه روی نادید شوند!..»

پگاهئ یکشنبه در حویلی نیمراغ شده از آن سر قرس سفید بستهٔ زنك سالخوردهٔ قد درازی نمایان شد. وقتیکه از خانهٔ رو برو به پیشواز خودش برامدن زیاده‌نسارا دید، زنك دررا کلان کشاده بحویلی درآمد. وی در کتف خورجین شال و در دست عصای دراز گاوران مانند داشت؛ چشمانش‌را الا- بلا کنان بچار طرف نگاه کرده، با جمله‌های پیوستهٔ قافیه دارد بی‌ایست فریاد زدن گرفت:

- په-په، بوی جادو! بوی کلفت و قیغو! بوی بندو عمل، بوی آفت و خلل!.. کیم، - کدام کس دشمن در گاهت بوده است، بد کین و بد خواهت بوده است. جادو گورانده است، عمل خورانده است - پیش کارت‌را بسته است. آئینهٔ بختت‌را شکسته است، هه!..

- ای، من مرم، بخاندان من که بدخواهی میکرده

است؟ــ گفت زیاده با قیافهٔ قهرآلود، ــ یگان علاج کن، خواهرجان، جادویش بجان خود بد خواه زند!
ــ مرا آیجان جوگئ جادوکشا میگویند، کار افتاده‌ها خاك پایم میجویند، از حصار آمدم، بیقرار آمدم... جادورا از زمین می‌برارم، دل اخصوم‌را از قین می برارم!..
آیجان غلا غله کنان بلب ایوان پیش خانهٔ عادل آمده نشست و عصایش‌را بزیاده داده فرمود:
ــ این‌را برده بتك در کوچه زده بیا!
زیاده‌نسا نوگ عصارا بتك آستانهٔ در زده آمد، آیجان آن نوگ عصارا بوئیده روی ترش کرد:
ــ نی، در آنجا نی، بوی جادو از جای دیگر آمده ایستاده است، وای-وای، بوی بد ــ تعفن!.. بر، به تك بوتهٔ هو آن گل زده بیا!
بهمین طریق نوك عصا از یك سر تا بتك گل، بکنج هیزم‌خانه، بتك زینهٔ ایوان زده آورده شد، اما آیجان هر بار انرا بوی کرده، باز هم «نی، در آنجا نبوده است، از جای دیگر میآید» گویان باز یگان طرف دیگررا نشان میداد. حلیمه از خانه‌اش بایوان برامده، باین دادو فریاد و کردارهای برایش بیگانه با چشمان حیران مینگریست.
در اینوقت عادل از کوچه گشته آمد. آیجان اکنون بزیاده‌نسا زیر تریزهٔ خانهٔ عادل‌را نشان داده فرمود که عصارا بآنجا زده بیارد. در این وقت هردو پیره‌زن بهم نگاه

بسیار کوتاه، ولی معنیداری کردند. همین که عصابـآنجا زده آورده شد، آیجان نوگ آنرا بوئیده، یکباره با ولوله حولی‌را بسرش برداشت:

ـ جادو انه درهمین جا گورانده شده است... پف، بوی بدش آمد! زود کافته برار! بلارا زودتر دفع کن!

ـ وای، منکك مرم، این چه بلا بود، پسرم! ـ گویان زیاده‌نسا زمین زیر تریزه‌را بابیل کافتن گرفت، اما چیزی نبرامد. بفرمایش آیجان خاك آنجارا از چاش غلبیر[1] گذراندند، باز هم چیزی نبرامد.

ـ جادوی بدترین بوده است، از جایش کوچیده است! ـ گفت آیجان و بزیاده نگاه طعنه آمیزی کرده ماند. زیاده حیران و سراسیمه بود.

ـ بویش از آنطرف بدماغم زده دلم بیجا شده ایستاده است... ـ آیجان قدم مانده از پیش آتشدان روی حولی تیز گذشته، آنطرفتر رفته نشست. زیاده‌نسا رفته سر ویرا با دودستش داشته ایستاد، تاکه وی قی میکنم گفته سر غلطان نرود.

ـ مرا شرمنده کردی، ـ گفت آیجان آهسته و در بین گپ‌های دیگر.

ـ ای من مرم، خودم هم حیران، که کجا شده است؟ ـ جواب داد زیاده.

---

[1] غربال چشمهایش کلان ـ کلان گندم و جو بیزی

عادل و حلیمه چیزی نفهمیده با حیرت گاه بهمدیگرو گاه بهردوی آنها نگاه میکردند. آخر عادل بخانه درامده رفت. آیجان از نو بلب ایوان نشسته عصابش‌را باز بزیاده دراز کرده گفت:

ــ برده بدرون آتشدان زده بیار، جین و جادو از خاک گریزند، عادتاً از خاکستر میبرایند.

زیاده عصارا برده آورد. آیجان آنرا بوئیدن همانا هیاهوی نو برداشت:

ــ انه در همین‌جا بوده است. په ـ په، بویش بدماغم زد. تعفنش آمد... رو خاکستررا کافته بین!

زیاده نسا یک خاک‌انداز خاکستر آتشدانرا آورده در پیش نظر آیجان و حلیمه تیت کرد. از درون آن یکچیز بازو بند مانند، ولی خردککی برامد، که از بالای لتۀ چرکین پوسیده اش رشته‌های رنگا رنگ پیچانده شده بودند.

ــ انه، جادو همین، دیدی؟ ــ گفت آیجان آنچیزرا بدستش گرفته و کشاده ایستاده، ــ این ابریشم هفت رنگه‌اش علامت اینکه پیش کارت محکم و چنبر ـ چست بسته شده‌است؛ انه باین پارۀ روغن دنبه دقت کن ــ آب شده باندازۀ یکدانه برنج مانده است، اگر این تماماً آب میشد، میدانی، تو از آدم بسیار عزیزت جدا میشدی ـ یه! حالا هم شکر کن!

ـ همهٔ این فتنه وفساد کیلینم، ـ گفت زیاده‌نسا یکباره آتش گرفته، ـ من سر سخت بدر گاهم کیلین نی، ندانسته دشمن همخانه آورده‌ام! بیچاره پسرم، از بازی که سرش دوته شد، از درد، از کثافت نمیبراید... دلشرا از من خنك کرده‌اند، آلهی خودشان خنك شوند.

ـ این بمن تهمت است! همهٔ این مکرو فریبست! ـ گویان حلیمه گریه کرده بخانه درامد. وقتیکه عادل از خانه برامد، جادورا به وی هم نمایش دادند.

ـ جادویش همین باشد، منهم یکته یافته بودم، ـ عادل رفته از درون روبنده‌های کنج حولی عیناً همین گونه یك چیز لته و رشته پیچ‌را گرفته آمد، ـ منه... این پگاه در وقت گور کردن سیم رادیو از درون خاك تك تریزه برامد، من کدام یك چیز پوسیدهٔ بیهوده گفته پرتافته بودم.

زیاده نسا یك نوع خجالت کشیده، به آیجان نگاه معنیداری کرده ماند، لیکن فوراً آن خجالتش‌را نا معلوم کرد:

ـ اینطور باشد، تمام بند و بست شود گفته دو جادو گور کرده بوده گیست ـ دیه!.. آلهی بر که یاب، خواهرجان، خیریت که تو آمدی و خاندان ما از فلاکت خلاص شد!..

وی دویده درامده از خانه دو کرتهٔ تازه و صد صوم

پول براورده «حق قدم» گویان به آیجان دراز کرد. درینوقت اوضاع عادل‌جان یکباره تغییر یافت وی دست مادرش‌را داشته عقب کشید:

ــ هیچ چیز ندهید!.. این نیرنگ، البته، از خورجین این فتنه‌گر برامده است...

وی خورجین آی جان‌را از یك گوشه‌اش گرفته چنان سخت هوا داد، که چیزهایش بزمین پاش خوردند: غیر از یکتوده نان‌پرچه و لته و پته در آن میان یك خلته چه هم بود. آیجان داد گفته بخلته‌چه چسپیدنی شد، اما عادل چابکی کرده آنرا از زمین برداشت و بروی کفش خالی کرد: از درون آن باز سه ــ چار «جادو» برامد، که عیناً مثل دوتای اوله‌اش لته‌پیچ و رشته‌پیچ بود.

درین اثنا آیجان «داد ازدست نامسلمان!» گویان فغان برداشته، دویده بکوچه برامد و بکباره چنان خاموش، چنان بیدرك شد که بعد از دو دقیقه بکدام کنج و برج درامده رفتنش معلوم نبود.

عادل خواست، که از پس «جادوکشا» دویده، ویرا داشته بجزایش رساند، اما زیاده نسا با آهنگ نرم کهنسالانه:

ــ پسرم، از فعل شیطان گردا ــ گفته ویرا باز داشت و خودش سپ ـ سرخ شده، تا خیلی وقت راست، ولی سرخم ماند.

مای، ۱۹۵۵

ارخیوبیك قدیمی

این نام و لقب نیست درجهان‌را نویسنده از کجا یافته است، گفته حیران نشوید.

ذاتاً، لقب‌هارا نه‌شخصان جداگانه، بلکه افکار عمومیه میدهد. در لقب‌ها یا یگان نقصان جسمانی و معنوی، یا خلق و عادت و یا مشغولیت آدم لایق لقب با تأکید افاده کرده میشود. لقب‌ها بعضاً چنان مناسب میافتند که گمان میکنید، صاحبانشان محض برای گرفتن آنها بدنیا آمده‌اند.

در گذر همسایگی ما یك وقتها سه مخسوم (مخدوم) لقب‌دار بودند: یکم، مخسوم جواز ــ بای کلانی بود که لقبش نه فقط بسبب جوازخانه‌داریش، بلکه بیشتر بسبب کلته و غلی، مانند جواز کننده بودنش داده شده بود؛ دوم، مخسوم کاهش ــ ملای متعصبی بود که از قاش‌و قواقش همیشه برفو باران میبارید، هم در خانه‌اش و هم در کوچه و بازار بایگان بهانه جنجال خیزانده دل مردم‌را

سیاه میکرد؛ سومی سرتراش مخسوم لنج که حالا زنده است و تا تراشیدن یك ریش مگسوار غنگ-غنگ کنان، یك کتاب گپ میزند، لکن، گپش ذره‌یی نمك ندارد.

لقب‌های اینها بخودشان سخت چسپیده بودند. اکنون بینید که لقب قهرمان حکایهٔ ما تاچه اندازه بخودش مناسب افتاده است؟

سالهای ۱۹۲۷ - ۱۹۲۸ در دوشنبهٔ سابق، در حضور یکی از مؤسسه‌های مرکزئ معارف شعبهٔ کشورشناسی تشکیل شده بود. در ارخیو این شعبه از کتابهای بسیار کهنه و فرسودهٔ دستنویس و چاپی سر کرده؛ تا وثیقه و طلاقنامه‌های رنگ و قوت‌پریده و جغده-جغده شده یکخانه این و آن جمع کرده شده بودند.

— در ارخیو ما حجت میجوشد، — میگفت کارکن علمئ آنجا عارف بیك قدمف با خوشحالی و گویا خودش هم در دیگ آن ارخیو میجوشید: همیشه در بالای ورق‌ها کله خم بود، خوانده ایستاده بناخواست با شوق و ذوق بطرف دیگر کوچه گذشته، بادارهٔ گزیته درامده میرفت:

— این حجت تأریخی‌را خوانید، و مزه کنید، تقصیر! — میگفت بکارکنان، — تاکی قتر-قتر مقاله نویسی میکنید؟

عارف‌بیك آنوقتها هنوز جوان مجرد بود، در پهلوی جای کارش در خانه‌یی تنها استقامت میکرد. هر چند خود

او کسباً آرخئولوگ یا اتنوگراف نباشد هم، خانه‌اش از طاقچه و تابدان تا میخهای دیوار و زیر کت ـ با شکسته‌پاره‌های هر گونه خم ها، کوزه‌ها، طبقهای سفال، چراغهای سیاه، ناسکدو های کنگره کاری، چای خلته و گهواره‌پوشهای گل‌دوزی و امثال اینها پر بود. اما در آنخانهٔ موزی مانند یگان نسخه گزیته یا ژورنال برای دارو هم یافت نمیشد.

باری در مجلس کالیکتیو عارف‌بیک‌را سخت تنقید کردند که از حیات عقب مانده است، و حتی گزیته هم نمیخواند. وی بعد از این هر پگاه درسر راهش یك‌نسخه گزیته‌را خریده میآمد و در اداره‌اش نشسته، آنرا کلان میکشاد و تاخیلی وقت بصحیفهٔ چارمش چشم میدواند، تاکه صحیفهٔ یکم آن، یعنی نام گزیتهٔ مرکزی، بنظر غیبتچیان نمایان شود و زبانشان بسته گردد.

بنظر عارف‌بیك هیچ مشغولیتی از کار ارخیو مهمتر و هیچ دلخوشیٔ دنیا از ارخیوخوانی شوق‌آورتر نمینمود. وی مجلسرا «دشمن وقت» میشمارید و تیاتررا «نمایش لوختك‌های[1] زنده». سالی یکبار یا بسیارش دوبار کینا تماشا میکرد آن هم، بشرطیکه فیلم‌تأریخی یا افسانه‌وی باشد.

ـ واقعه‌های حاضره در پیش نظرم گذشته ایستاده‌اند، ـ میگفت او، ـ برای دیدن آنها بلیت خریده کینا رفتن

[1] لوختك ـ زاچه

چه حاجت؟ کس واقعه‌هایی‌را تماشا کند که اقلاً از هفت پشتش پیشتر گذشته باشند!

رفته‌ـ رفته در زبان گفتگوی عارف‌بیک سیر استعمالترین کلمه‌ها ارخیو شده ماند که آنرا روزی صد بار بهمهٔ قاعده‌های تصریف انداخته تلفظ میکرد.

ــ این کس شب دراز در خوابشان هم از ارخیو گپ زده میبرایند، ــ میگفت زنش که از ارخیو پرستئ شوهر خود قماب شده بود[1].

عارف‌بیک‌را در سال چارم کارش ارخیوبیک مینامید گی شدند.

* * *

دربین پانزده ـ بیست سال آخر ارخیوبیک قدمف یکی از تدقیقاتچیان علمئ سیر محصول شده نام براورد. اما چه حادثه، که موضوعهای تدقیقات وی بزمانهای قدیم حتی از دقیانوس هم پیشتر عائد بودند. انه، سرلوحهٔ دو مقالهٔ علمئ او: «دربارهٔ اهمیت تأریخئ بعضی اهرامهای مصرقدیم»، «انعکاس مامینت های جداگانهٔ قدیمترین فولکلور اجداد سغدیان درنظم پیش از رودکی».

ــ برای چه درنوشته‌های شما «بعضی» و «جداگانه» برین کلمه‌های قید وشرط اینقدر سیراب؟ ــ پرسیدم از ارخیوبیک در اثنای یك صحبت.

---

[1] قماب شدن، ــ از چیزی متنفر بودن، با شنیدن کلمهٔ معلومی در خشم شدن.

ــ این، ــ گفت وی، بمن نگاه معنیداری کرده، ــ عادیترین سر تدقیقاتچیگی است: اگر بسر قاقتان جنجال آوردنی نباشید، یگان مسئله‌را یکلخت نسنجید، چونکه صد کنید هم شیربچه‌های تنقیدچی عیب میبابند، لیکن وقتیکه «بعضی» یا«جداگانه» گفته پیشکی قید وشرط کرده میمانید، ــ کارتان آسان!

بعد از بیست و پنج و سال آشنائیم با ارخیوبیك روزی یکمین‌بار در دست او ژورنالیرا دیدم، که صورتدار بود و او راهروان صحیفهٔ آخرآن‌را تماشا میکرد.

ــ کنی، ژورنالخوانی مبارك شود!

ــ هه، تصادفاً دیده ماندم که در آنجا یك صورت غلطی چاپ شده است، ــ وی باشوق تمام صورت‌را بمن نشانداد، ــ بینید، استخوان مامونت! سه هزار سال پیش زیسته بوده است!

هفت سال پیش ازین بیکی از مجلس‌های هیئت تحریریهٔ ژورنال ادبی قدمف‌را هم دعوت کرده بودیم. رفیقان اورا تنقید کردندو مصلحت دادند، که یگان بار (گناه عظیم شود هم)، از چارچوبهٔ تأریخ قدیمترین بر امده، اقلاً، دربارهٔ یگان کلاسیك ادبیات تاجیك چیزی نویسید. وی بعد ازنی و نیستان بسیار راضی شد که پس از شش ماه در خصوص لیریکهٔ حافظ شیرازی مقاله‌یی نویسد.

بعد شش ماه ارخیوبیك در حالت دماغ سوختگی باداره آمده اظهار کرد:

– یگان نسخهٔ معتبر دیوان حافظ یافت نشد که بآن تکیه کرده کار برم.

– نسخهٔ دیوان حافظ بسیار، – گفتم من، – غیر از کهنه‌هایش بنزدیکی نشریات دولتی تاجیکستان منتخب آنرا هم چاپ کرد، منتخبی که یك عالم محلی و یك عالم لنینگرادی ترتیب داده‌اند.

– نی، بهیچ کدام آن نسخه‌ها باور نمیکنم، همهٔ آنها غلط!

– خیر، نسخهٔ معتبرشرا از کجا یابیم؟ – پرسیدم.

– کاری کردن لازم است، که از پاریژ عکس فوتوگرافی نسخهٔ بقال آورده شود. آن نسخه از طرف اسحاق بقال که در پهلوی حولی حافظ دوکان داشته است، بعد از پنج سال وفات شاعر ترتیب داده شده است، آن نسخه‌را شرقشناس مشهور غرب ایشیتی دیده پسندیده است، میدانید، ایشیتی – متخصص تیکستولوگیه!

– اینقدر از تك دنیا نگرفته، حاضر در اساس نسخه‌های موجوده یك چیز نوشته میدادید شدن میگرفت، – گفتم من.

ارخیوبیك یکباره آتش گرفته، ودراس زده رفت:

– شما غلطی! آخر، تیکستولوگیه جان فیلولوگیه است یی ماتریال تیکستولوگیه نه خرانولوگیهٔ ایجادیات ادبی معین کرده میشود، نه ایتیمولوگیهٔ سخنهای جداگانهٔ آن. فیلولوگیه هم مانند پاتالوگیه...

دهان ارخیوبیك هنوز با شدت کفك کرده ایستاده بود، اما کارکن ادبئ ژورنال صالح زاده ناگهان بمیان گپ او لگد زد:

— کس یك مضمونرا بهر مقام «هه» گفته خائیدن گیرد، در زبان علمی تافتا لوگیه نامیده میشده است! — گفت او و مد کشیده و، ظاهراً، میخواست اظهار کند که ما هم از این «لوگیه‌ها» کمتر خبر داریم.

قدمف دیگر چیزی نگفت و کیپکه‌اشرا بسرش کج و کلیب پخش کرده برامده رفت. وی در دوام هفت سال بعد از آن با هیچ کدام ما گپ نمیزد. در این مابین خبرتازهٔ مهمی که در بارهٔ او در شهر پهن شد، این بود: ارخیوبیك قدمف در یك مقالهٔ خود امضایش‌را بطرز نو «ا. قدمی» گذاشته بوده است. کارکنان مطبعه، نمیدانیم قصداً یا سهواً، این امضارا با علاوهٔ یك حرف، بشکل «ا. قدیمی» چاپ کرده‌اند. ارخیوبیك از این حادثهٔ تصادفی الهام گرفته، قدیمی‌را تخلص خود قرار داده است

بعد از این خبر هنوز یکهفته نگذشته بود که روزی قدیمی بادارهٔ ژورنال آمد:

— السلام علیکم، بیائید، اکنون آشتی! — گفت وی با دهان انج و دستنویس فربهی‌را که زیادتر از دو صد صحیفهٔ چاپ ماشینی بود، یکباره بروی ستال من پرتافت: — «دیر آیدو شیر آید»، گفته‌اند!

12—4640

در بالای صحیفهٔ یکم دستنویس «ا. قدیمی» و در میانه جایش «بعضی ملاحظه‌ها در بارهٔ پنج غزل خواجه حافظ» نوشته شده بود. ورق زده برامدیم: مقاله از باب دور و دراز «دلیل‌های جداگانهٔ تأثیر نظم یونانیان قدیم بایجادبات بعضی شاعران قدیمئ تاجیك» سر شده، با چنین بابچهٔ علاوه‌گی تمام میشد: «یك-دو سخن در خصوص پرابلیمهٔ دو قوشه (شمس الدین محمد) بودن نام حافظ».

هنگام از نظر گذرانیدن غزل‌های تحلیل کرده شده دیدم، که این بیت مشهور حافظ با یك غلط خراب کنندهٔ معنی کتابت شده است:

«شب تاریك و بیم موج و گردانی — چنین حائل
کجا دانند مال ما سبکباران ساحلها!»

— درینجا یك کلمه غلط رفته است، — ایراد گرفتم من، — «کجا دانند حال ما...» صحیح است، نه «کجا دانند مال ما...»!

— نی، نی! این تیکستوآلنی، در نسخه عیناً همین طور است، — قطعی رد کرد قدیمی، — انه، به ایضاحش نگاه کنید!

ایضاح زیر صحیفه عبارت از این سطرها بود: «از این بیت معلوم میشود که شاعر این غزلرا در اثنای سفر در کشتئ پر از کیم - چه خیل بارهای وزنین گفته است».

ـ از ایضاح شما چنین میبراید، که حافظ سوداگری هم میکرده است؟ـ گفتم کنایه آمیز.
قدیمی نیز با کنایه جواب گرداند:
ـ پرولتار یا دهقان بودنش هم معلوم نیست!
صحیفهٔ دیگررا گرداندم، در آن سربیت باز یك غزل مشهور حافظ اینطور ویران نقل شده بود:

«اگر آن ترك شپرازی بدست آرد دل مارا،
بخال هندریش بخشم سمرقند و بخارارا».

از قرار معلوم یکقدر عصبی شده بودم که بی‌اختیار با آواز از معیار بلندتر خطاب کردم:
ـ تاحال در همهٔ کتابها «ترك شیرازی» میخواندیم شما این «ترك شپرازی» را از کجا یافتید؟!
ـ از نسخهٔ معتبرترین کتابخانهٔ پاریژ،ـ گفت ارخیوبیك آوازشرا از آواز من هم بلندتر سر داده،ـ از همان نسخهٔ بقال که مستشرق معروف غرب ایشیتی پانزده سال رسا کلمه بکلمه سنجیده و پسندیده است!
ـ خیر این شپرازش کجا بوده است؟
ـ شپراز در زمان حافظ یك دهٔ ترك نشین بوده است در شمال مملکت فارس، من اینرا از لغت یافته شرح دادم، لغت... سبیل‌مانده، نامش چه بود....ـ قدیمی سر خاریدن گرفت، ـ از لغت... هـه، زار ماند فراموش خاطری!..

– از لغت «مجمع الاغلاط العجائب»[1] بود گیست!
– گفت خادم ادبی صالحزاده که جوان شوخ گستاخ است.
– پچنگ نپرانید، جان اکاش! – گفت ارخیوبیك با هوا بلندی، – در وقتهائیکه ما همهٔ لغتهارا خوانده آب کرده خورده بودیم، شما مویزرا «که که» گفته میگشتید!..
وی بعد از این خیسته رفت و از خانه‌اش نسخهٔ وتوگرافئ دیوان حافظرا آورده بنزد من پرتافت:
– منه، اگر بمن باور نکنید، با چشمتان بینید!
کارکنان اداره بسر کتاب جمع شده تماشا میکردند. وی با حروفات میدهٔ نستعلیق عربی نوشته شده بود.
من پیش از همه غزل «الا یاایها الساقی»را یافته بمصرع «کجا دانند حال ما...» نظر انداختم. معلوم شد، که در نتیجهٔ کهنه گئ دستنویس در کلمهٔ «حال» سر حرف «ح» اندکی خورده شده، «حال» کمی به «مال» مانند شده بوده است... اما وقتیکه چشمم به بیت «گر آن ترك شیرازی...» افتاد، از خنده خود داری کرده نتوانستم.
– برادر قدیمی، – گفتم، – شمارا مگس لعنتی فریب داده است!
– یعنی چه؟ چه طور؟ – وی گردن باریکشرا یازانده و موی مجنونی اشرا باز هم زیادتر فخاس زنانده بروی کتاب خم شد.

[1] مجموعهٔ غلطهای عجائب.

ــ انه، دقت کنید، ــ من کلمهٔ «شیرازی» را بوی نشاندادم، ــ این دو نقطهٔ بهم جفس «یا» چارکنجه‌اند. خالچهٔ پایان بین آنها، که دوره است، نقطه نی بلکه داغ... مگس است. پس «شما شیرازی» را سهواً «شپرازی» خوانده اید.

کارکنان اداره قهقاس زده خندیدند. ارخیوبیك سپ سرخ شد...

برای پره‌تر شدن توصیف قهرمان همین‌را هم علاوه کنیم، که اعتراف خطای خود هرگز در بساط ارخیوبیك نبود و نیست. وی به قبیح ترین خطای آشکار شده‌اش هم باگردنشخی رنگ علمی دوانده، از آن یگان معنی تراشیدنی و یابندهٔ خطارا ملزم کردنی میشود. او درین مورد هم عیناً همین طور کرد:

ــ شما از روی تخمین اینطور میگوئید! ــ دوغ زد وی بمن، ــ من تدقیقاتچی هستم، برای من اصل نسخه اعتبار است، نه ملاحظهٔ تخمینی!

من در جواب این جهل مرکب او دیگر چیزی نگفته خاموش ماندم. اما صالحزاده طاقت کرده نتوانسته، زبان تیزشرا بکار دراورد:

ــ هی، نسخهٔ شما برین تدقیقاتچی‌را گیرم! ــ گفت وی به ارخیوبیك قدیمی، دو معنیدار کرده، ــ راست میگفته‌اند، که عقل کور باشد، از دیدهٔ بیناچه فائده؟

دیکابر، ۱۹۵۵

قربان ليلة‌القدر

من این حکایه‌را هنوز در سال ۱۹۲۹ در وقتهای نوقلمئ خود نوشته، باداره‌ٔ ژورنال «رهبر دانش» فرستاده بودم. از آنجا چنین جواب آمده بود: «حکایه‌اتان با بعضی سببها چاپ نمیشود». در دوام چندین سال بعد از آن هرچند فکرو خیال کرده باشم هم، چه بودن آن «بعضی سببها»را یافته نتوانستم.

در آمد گپ باید قید کنم، که ژورنال «رهبر دانش» در راه پرورش قوه‌های جوان ادبیات ساویتئ تاجیک، از آن جمله نویسندهٔ این سطرها، خدمت کلان کرده‌است. لیکن از این هم چشم پوشیدن ممکن نیست که ادارهٔ ژورنال بعضاً بمؤلفان جوابهای نیم دنبول (یا بعبارهٔ خلقی «دمش در خورجین») مینوشت که تنها باعث تعجب میشدند. چنانچه، باز یکبار در شمارهٔ ۸ سال ۱۹۲۹، در قسم «علاقهٔ ما با نویسندگان»، بیک داستان منظوم اینجانب چنین

جواب گردانده بود: (عیناً) «فکر و موضوع‌های شاعرانه‌را بطرز روانه هم ادا کردن ممکن است بیخود (؟) در پی کافتن بحر و قافیه خودتانرا آواره نکنید»

بهمین طریق با مرور ایام این حکایه از یادم برامده، دیگر باین موضوع رجوع نکرده بودم. اما در وقت سفر آخرینم بسمرقند از درون دفترهای طلبه‌گی نوشت خامکئ حکایه‌را یافته کمی ازنو تحریر کردم و اینك بدقت خوانندگان پیشکش میکنم. اگر «بعضی سببهای» ناممکن گردانندهٔ چاپش بخوانندگان عیان شود، امید است، که کشاد و روشن معلوم نمایند.

ع. د.

* * *

ـ اوف، حلقم قاق شد. مردم!..ـ گفت صابر صغیرك بیحالانه بدیوار ایوان تکیه کرده ایستاده، ـ رمضانبا با هم تازه بجان رسانددند؛ اکنون کوته شوند هم خوب میشد.

ـ هی، هی!.. استغفرالله گوئید، تقصیر! بدعت شد، بدعت! ـ گویان اعتراض کرد قاری ادریس، که مردم ویرا بسبب فریبگری و نیرنگبازیش قاری ابلیس هم مینامیدند. ـ بماه مبارك رمضان ملالت اظهار کردن گناه است. تقصیر. علی الخصوص، شما، که صابر نام دارید، باید بدشواریٔ ایام روزه صبر و برداشت کنید.

ـ خودتان حاضر کك از خواب نصف روزی سیرشده خیسته آمدید و در پیش من بیدردانه گپ میدهید ـ دیه، قاری! اصلش، همین روزه برای شما برین بیکار خوجه‌ها براورده شده‌است؛ بعد خوردن سحری یك خواب میکنید ـ تاقریب پیشین، بعدپیشین تاوقت عصر باز بحضور پادراز میکنید. اینخیل که شد، البته هیچ زور نمی‌آید. پگاه همراه من بصحرا روید، گوشك اماچرا داشته از پس برز گاوها یگان شصت ـ هفتاد بار از این سرزمین تا آن سرزمین رفته آئید خوب گشنه مانید، تشنه مانید ولیکن مثل گاو دهان بسته نه یگان چیز خورده توانید و نه نوشیده؛ ببالای این آفتاب لاله قزه‌لاق تفته، مینه‌اتانرا جوشاند... انه در آنوقت میدانید که روزه داری چه خیل میشده است!

این گپ‌های صابر بعزت نفس قاری ادریس که خودشرا قارئ ختم کرده و یکی از علمای جماعه میشمرد، سخت رسید. گفتگویی که در اولش هزل و شوخی مینمود، فوراً رنگ نزاع پیدا کرد.

ـ برای چه من ازپس برز گاوها میگشته‌ام؟ خدارا شکر، علم دارم، صوت تلاوت دارم! خداوند کریم بعالِم هم موافق خودش نصیب و روزی داده است و بعوام و جهل‌هم موافق خودش... ـ گفت قاری با آهنگ هوا بلندانه.

ـ با چار روز قاری بچه شده در قاریخانه غلاغله کردن

درو تو عالم شدی و من جاهل ماندم-می؟..- صابر از «شما-شما» اکنون یکباره به «تو-تو» گذشته، جهیده خیست و با دستان از باد و آفتاب شخشول شده و چکه-چندر دهقانیش از گریبان ادریس گرفته، با شدت یك سلته (تکان) داده بود. که سلهٔ مثقالی شلغمی، یعنی مانند شلغم گردهٔ پهن‌رویه بسته شدهٔ قاری از سرش پریده رفت- ابلیس چلپك خور، جاهلت که؟ گاورانمر ار است مانم، از تو بلندتر میشود و تو بمن طعنه زنی میکنی!

رنك روی قاری داکه برین سپ-سفید شد. وی در زیر دستان صابر، چون شغال در چنگال شیر، درغ-درغ میلرزید و فقط «لاحول ولاقوة» میگفت و بس. ظاهراً، اکنون الفاظ تحقیرآمیز از جاهل هم بدتررا بزبان آوردنی بود، ولی جرئت نمیکرد.

درینوقت از دروازهٔ باغ درامدن سه کسرا دیده صابر گریبان حریفش‌را اسر داد. قاری سراسیمه‌وار سله‌اشرا از زمین برداشته پف-پف کنان خاك و گردشرا روانده، از نو بسرش ماند.

پیش-پیش دوکس صاحب همین باغ و حولی تردیقل‌بای، از عقبش شیخ مزار خواجه عبده سیدابرار ترتیب و از همه آخر قربان-صراف میآمد.

بای باقاری ادریس و صابر صغیرك ملاقات و پرس و پاس کرد و بعد همهٔ مهمانانشرا بمهمانخانه دراورده شنانده:

ــ خوش امدند، نور دیده، تاج سر! ــ گویان بر امده بسوی حولئ درون رفت. بعدتر باز یکچند کس دو ـ دو، سه ـ سه آمده بمهمانخانه در امدند.

* * *

رمضان که از روی سال شمارئ هجری هر سال ده روز پیش از روز سرشوئ سال گذشته‌اش میاید، در سال ۱۹۲۵ بماه اپریل راست آمده بود. در روزهای دراز و شبهای کوتاه بهار و تابستان روزه گرفتن باهل محنت، خصوصاً برای دهقانان و باغداران خیلی مشکل و طاقت شکن است. آدمان، از یکطرف، از سحرخیزی و بیدارخوابی، از طرف دیگر، از گرسنگی و تشنگئ پانزده شانزده ساعته و یا از خمارچای کبود تلخ وچلیم و ناس برین چیزهای کیف‌آور انجیق، گپ نابردار و عصبی میشوند. در کوچه و بازارها باندك گپ ماجرا و خرخشه خیستن میگیرد. در بسیار عائله‌ها هم، چنانکه میگویند، همینکه کاسه بلب کوزه رسید، جنجال و غربت سر میشود.

یك سبب نزاع ناگهانئ صابر صغیرك و قاری ادریس هم همین الم روزه داری بود. اما آن زد و خورد سبب دیگر هم داشت: صابر، با وجود آنکه یك دهقان عادئ بیسواد بوده، از فلسفهٔ دهریگی خبر ندارد، زاهدان، شیخ‌های ریاکار و مفتخور، قلندران بیعار و ناموس، فالبین و دعاخوانهارا دروغگوی و فریبگرشمرده طبیعتاً بد میدید.

ـ یك بازار تیز باشد که کس همهٔ این مالهای دوپارا رمه کرده برده فروشد و مالو چارپا خردا ـ میگفت وی موافق مضمون این بیت سعدی:

گاوان و خران باربردار
به زآدمیان مردم آزار.

ارباب دین و خرافات هم در نوبت خود صابررا بد میدیدند، سایهٔ اورا از دیوار میتراشیدند. «از بدئ خودش از پدرو مادر صغیر مانده، بیکس و کوی کلان شده است، بنابر این آداب و احترام اهل فضل‌را نمیداند» گفته مذمت میکردند.

در دههٔ سوم رمضان که از بیستم تا آخرماه میباشد، در خانهٔ قریب همهٔ روزه داران بدولت ضیافت افطار برپا میشود. مهماندارئ امروزهٔ حولئ تردیقل‌بای هم از همین قبیل ضیافت‌ها بشمار میرفت. دسترخوان افطار با انواع ناز و نعمت‌ها، چنانچه با نانهای مشهور سمرقند: آسیاگی، شیرمال پولادی و زر گرانی، با نشلا و مرباهای گوناگون، با میوه‌ها: انگورحسینی، ترنج، مویزهای مسکه و کشمش سیاه نخود آمیخته و امثال آنها آرا داده شده بود. کمبودئ این صحبت فقط این بود که تردیقل‌بای‌را بسیار کله‌جنبانهای جماعه بایچهٔ نوبرامد یا بقول خودشان، «نیمچه بای» حساب کرده نظرشان نگرفته بافطارش نآمده بودند. از حاضران اینجا دو نفررا بشما شناسا میکنم.

یکمش، سیدابرار ترتیب است، که سرو لباس، شین و خیز و گفتگویش بلقبش موافق میآید، وی بسیار کم و با تمکین گپ میزنند، ریشش‌را دائم رنگ کرده، بچشمانش سرمه کشیده میگردد، هزل مزاح را بد میبینند.

از بسکه سیدابرار بخود شجره سازانده، اصل و نسبش‌را زینه بزینه تا خود پیغمبر محمد برده چسپانیده، لقب «سید» را گرفته است، اعتبارش در نظر مردم از شیخ های دیگر بیشتر و درامدش افزونتر میباشد.

اما قربان صراف باشد، یك تیپ تماماً ضدسید ابرار: سیرجاغ، کشاده گوی، بی تکلف و سرو لباسش دائم چرکین وبیترتیب است. وی میان سخن خردو کلانرا بریده، خودش بگپ میدرآید. در پرخوری بقاری شکمبه برابرشده نتواند هم، در دانستن راه و پیرهه‌های سودخوری و خساست از وی ماندنی ندارد.

ــ یکوقتها سال و زمانه عجب نغز بود، ــ میگوید وی با حسرت، ــ در درون طلا و نقره غوطه میزدم، پول برگ خزان برین بسرم میبارید... اکنون چه؟ ــ یك میده سودخور محتاج انصاف دیگران!..

در مابین هر دو-سه دهن گپش «یا الله!»، «یا کریم کارساز!» گفتن عادت قربان باشد هم، خودش یکعمر، از غیر روزهای عید قربان و عید رمضان نماز نمیخواند. این البته، از آن‌سبب بود که وقت و مینه‌اش با فکر و ذکر

معامله‌های غیرصرافی - سودخوری بند نشود، چونکه وی خط و سواد نداشت، از ترس سرشرا بیگان میرزا فهماندن نمی‌خواست. بنابراین تمام حساب و کتابشرا با همهٔ تفصیلاتش (مبلغ پولهای بآدمان داده شده، روزش، مهلتش، اندازهٔ فائده‌اش و فائدهٔ فائده‌اش، چه در وقتهای گذشته و چه حاضره) در مینه‌اش نگاه میداشت.

وی بعذاب رمضان بخاطر آن تاب میآورد که روزه‌داری بنفس آدمی یك نوع قناعت بخشیده، خرج خوراکرا تا اندازه‌یی کم میکند. زیرا که قربان مانند قاری اشکمبه عمری از دسترخوان دیگران شکم پر نمیکند، وی اینگونه رفتاررا ننگ، عار و پستی میداند. اما اگر یگان قرض خواه آنائی‌تر بدستش افتد، زالو میشود و با صد راه خون و شیره‌اشرا میمکد و این کارشرا حقانی میشمارد.

شاید شما پرسید، که دهقان کمبغل صابر صغیرك باین درگاه باحشمت چه طور افتید؟ سببش همین که وی سالی یك-دو بار با جفت گاوش میدانهای باغ بای‌را بی‌پول شدگار کرده میداد.

وقت نزدیك شام شده بود. در گوشه‌های از مسجد دور قشلاق در چنین موردها نماز خوانان نماز شام‌را بیواسطه در محل ضیافت خواندن میگیرند.

در حولئ تردیقل‌بای وظیفهٔ اذانگوئی بذمهٔ قاری

ادریس افتیده بود. او در روی صفهٔ ایوان راست ایستاده، بساعتش نگاه کرده: «باز ده دقیقه ماند» گفت. این ده دقیقه بنظر همه مانند ده ساعت دورو دراز مینمود.

ـ خیر، اکنون سر کردن گیرید، ایشان‌قاری، ـ گفت قربان صراف، در حالتیکه سر خانهٔ چلیم‌را باتماکوی شامی پر کرده، یك گوگرد و یك پیاله آبرا در دستش داشته، در روی ایوان بیصبرانه انتظاری میکشید، ـ از معیار پنج ـ شش دقیقه کم شود، ضرر ندارد، پروردگار بما برین بنده‌های عاصیش میبخشد!

حاضران دیگر، حتی سیدابرار با تمکین هم در مهمانخانه پیاله‌های آب در پیش منتظر اذان بودند و با بیطاقتی دم بدم به بیرون، بسوی قاری با افادهٔ مضمون «وقت شد گیست» نظر میانداختند. این دقیقه‌های انتظاری خنده‌آور قربان صراف‌ها این بیت خواجه حافظ را بیاد میآورد:

بار آ، که در فراق تو چشمم امیدوار
چون گوش روزه دار بر «الله اکبر» است!

همینکه اذان تمام شد، قربان چیزی خوانده دست دعا برویش کشیدو یك قولت آب نوشیده روزه‌اشرا کشاد و فوراً نی چلیم‌را بدهان گرفت، آنرا قورراس زنانده سه ـ چار بار حریصانه دم کشید، دودشرا فواره زنانده از دهان براورده، کیفش‌را بجا آوردو آرام یافت.

اهل مهمانخانه مشغول نماز بودند. در برابر آخر شدن نماز بای بیرون برامدو: ــ ای ـ ای، قربان‌بای، بشما چه شد؟ ــ گفته فریاد کرد. دیگران هم دویده بیرون برامدند.

قربان مانند مستان لایعقل دست و پاهایشرا بهر سو یاز انده، چشمانش نیمراغ، سرش یکطرفه، بیحالانه بستون ایوان تکیه کرده نشسته بود.

ــ ای بیچاره، قربان‌بای، ــ گفت صاحب خانه ویرا جنبانده ایستاده، ــ خیزید، چلیم برده‌است ـ دیه.

ــ هیچ واقعه نی، روزه داری ـ دیه! ــ ندا براورد سید ابرار.

بسر و روی قربان آب خنك زدند، بدهانش غوره آب ریختند. صابر گردن ویرا، گویا مالیدنی شده، دو ـ سه بار باب کرده پوچیده گرفت. خلاصه کاری کردند که بخود آمده بقطار مهمانان درامد.

افطار سر شد. هیچ کس غنگ نمیکرد. همه ـ کله‌ها خم، خاموشانه بدسترخوان هجوم آورده بودند. اول طبق‌های منتو تا آخر خالی کرده شدند، بعدتر طبق‌های پلو تا نصفشان خالی شدند. وقتیکه نوبت چای آمد، گپ سر شدن گرفت.

ــ تقصیر، بخیالم، لیلة القدر هم نزدیك شد؟ ــ پرسید بای از سیدابرار.

ــ هه، خدا خواهد، بعد سه روز، ــ بیست و هفتم

رمضان لیلة‌القدر است، ــ تصدیق کرد او.

ــ همانشب‌را شب قدر، شب بسیار بخاصیت میگویند؟

ــ آه-ها، ــ گفت سیدابرار مد کشیده، ــ لیلة‌القدر مبارکترین شبهای سال حساب میشود. هر کس در آنشب از صدق دل عبادت کند، بثواب عبادت چهلساله صاحب میگردد.

ــ میگویند که در همانشب از آسمان فرشتهٔ نورافشان گذشته زمین و زمانرا منور میکرده‌است. هر کسی که بدیدن آن مشرف شود، بمراد و مقصدش میرسیده‌است، ــ گویان قاری هم بگپ درامد و علاوه کرد: ــ رحمتی قبله‌گاهی نقل میکردند که یك بیوه زن در همین خیل ساعت شب گهواره جنبانده ایستاده، از خدا طلب کرده‌است که به وی دولت دنیا عطا کند. با قدرت خدا در یکنفس آن گهواره بابچهٔ خوابیده یکجایه بطلای یکلخت مبدل شده‌است، بحدی که هر یك انگشت کودك خراجات یکسالهٔ آن زنك‌را میبراورده‌است...

ــ البته زرطلب زر میبابد و فرزندطلب ــ فرزند، ــ گفته‌ماند سید ابرار. صابر استهزا آمیز تبسم کرده با گوشهٔ چشم به قاری نظر میانداخت. ظاهراً، وی گفتنی بود که «افسوس، که این گپهایت افسانه‌اند، وگرنه قربان صراف در روشنائی لیلة‌القدر جسد غوله مانند ترا داشته ایستاده، طلا کنانده میگرفت».

قربان باشد. بگرداب اندیشه‌ها غرق شده باحیرت گاه بدهان سید ابرار مینگریست و گاه بدهان قاری ادریس. وی همانشب بخانه‌اش رفته تا سحر فکرو خیال کرده بر امد: «من که بار راه صرافی دیگر روی طلا و نقره‌را دیده نمیتوانم، برای چه از خاصیت لیلة القدر هیچ استفاده نبرده‌ام؟ همین نقل امروزهٔ قاری ادریس‌را در وقتش پدر و بابای خود، هم نقل میکردند. امروز از شیخ‌های معتبر سید ابرار هم آنرا تصدیق کرد. تا شمال نباشد، شاخ درخت نمی‌جنبد. آخر، یگان گپ بودگیست که مردم بآنشب اینقدر اخلاص دارند...».

نهایت شب بیست و هفتم رسید. قربان بعد شام از سر دسترخوان خیسته رفت و با خواندن دعاهای دورو دراز سیر پیچ و تاب طهارت کرده، بروی جاینماز گذشت. چندین ساعت پی‌درپی نماز خواند، تسبیح گردانده ذکر گفت.

اکنون ساعت از یك گذشته اهل عائلهٔ قربان مست خواب بودند. وی از خانه برامد و شالچه‌یی‌را بروی صفهٔ صحن قورغان انداخته، اوغور[1] غفص چوبین‌را به پیشش راست مانده، نشست و تسبیح گرداندن گرفت.

بید کلان سیر شاخ و برگ، روی قورغانرا تاریك کرده بود. قربان با ملاحظهٔ اینکه ممکن است از بین شاخو

---

[1] اوغور — هاون.

برگهای غفس درخت نور فرشته نمایان نشود، تسبیح و شالچه و اوغوررا برداشته ببالای بام ایوان برامد.

ساعت از چار هم گذشته، بامداد نزدیک شد. لیکن هنوز از نور-پور درکی نبود. خواب غلبه کردن گرفت. قربان ذکر گویان سر بزانو گذاشت...

باز یکچند دقیقهٔ دیگر گذشت و بنظرش در افق جانب قبله روشنائی چشم خیره کننده‌یی نمایان شده پیش آمدن گرفت... در یك نفس زمین و زمان چنان پرنور شدند که گویا صدها ماه تابان یکجایه نور میپاشیدند.

قربان از شادی سراسیمه شده اوغوررا آغوش کرد. لیکن حرصش بینهایت جوشیده و اوغور بنظرش خرد نمود، پس جهیده خیسته، «خدایا، بطلبم رسان!» گویان خودشرا بسوی تنهٔ غفص بید که از نزدیکی بام راست بالا برامده بود، هوا داد: خواست آنرا آغوش کند، تاکه کرای طلا شدن آندرخت سر تا پا طلا شود.

در اینوقت آواز دهشتناك «وای، مردم!» گفتن کسی و گومبراس زده افتیدن چیز وزنینی شنیده شد. اهل عائلهٔ قربان ترسیده بیدار شدند...

قصهٔ «لیلة القدر» قربان صراف در خود روز دیگر آوازه شده دهن بدهن از قشلاق تا شهر رفت. اما خود وی قریب تا سه ماه در کوچه و بازار دیده نمیشد.

نهایت، یکروز لنگان ـ لنگان و عصا زنان از حولیش

برامد. معلوم شد که همانشب بیست و هفتم لیلة‌القدر را خواب دیده، خواب آلود از بام افتیده، پای چپش شکسته‌است. طبیب نادرست تخته چه بندی کرده، آن پایشرا هم کوتاه، هم کجتاب کرده مانده‌است در پیشانیش باندازهٔ نیم پلهٔ چارمغز چقورچه‌یی هم پیدا شده بود.

اکنون مردم قهرمان حکایهٔ ما قربان صراف‌را بطرز لطف، بدو معنی «قربان لیلة‌القدر» مینامیدند.

«بیچاره خر آرزوی دم کرد،
نایافته دم، دو گوش گم کرد.»

ایون، ۱۹۲۹ — دیکابر، ۱۹۵۶

ملایان

یك روز تابستان سالهای خوردئ من، تابستان سال ۱۹۲۰ باید باشد، ما با چندین نفر اعضای خانواده زله و زغامه برداشته، اسپ و عرابه و خرو خنگل سوار شده چنگ و خاك بسیار خورده بصحرا، بمعرکهٔ طوی خویشاوندان دوردستمان مهمان شده رفتیم. قشلاق آنها با عبارهٔ کوتاهکك ــ «ملایان» نامیده میشده است.

نمیدانم ترکیب نام اهالی بنام قشلاق تأثیر کرده بوده است، یا بر عکس، بهر حال، کلمهٔ «ملا» یا در سر یا در دمبال نام همهٔ اهالئ آنجا، چه مرد و چه زن، حتماً علاوه میشد.

همان وقتها از کلانسالان میشنیدم که «ملا» گفته آدم مکتب خوانده و خط و سوادداررا مینامند. از روی همین معنیداد «ملایان» را قشلاق باسوادان فهمیده بودم و بعقیده‌ام همان وقتها:

سیر ملاتر از آنجا جا نبود،
هیچ یك حولیش بی «ملا» نبود.
مردها ملاا که، ملاعمك،
خاله ملا، ینگه ملا ــ هر زنك.
نورسش ــ ملا اوکا و ملا بابا ــ پیره کیش،
مختصر، میربخت «ملا» از زبان هر یکیش.

نه تنها نامهای کوتاه عادی، بلکه نام و لقبهای دو-سه قبته‌را هم با علاوهٔ «ملا» یك لای زیادتر میکردند، مانند ملا سیداحرار، ملا عبدالرزاق آفسقال و هاکذا.

خویشاوندان ما، ملا عطا، ملا وفا، ملا صفا، سه دادرو برادر بودند. همراهان کلانسالم بمن خوردسال تأکید کردند که بزنان هر سه خویشمان از روی آداب، با عنوان پره‌اشان، یعنی ینگه ملای کلانی، ینگه ملای میانه و ینگه ملای خوردی گفته مراجعت کنم. حتی بسیار-بسیار تعیین کردند که معطره نام دختر نهسالهٔ آنهارا که از من همگی هشت ماه کلان بوده، در عمرش روی کتاب و مکتبرا ندیده بود، نام نبرده، بلکه با احترام «آیتی ملا»[1] گویم.

من که نام و لقبهای دررو دراز و بالاخانه‌داررا طبیعتاً از خوردی بد میبینم، خرسند بودم که دیری نگذشته ــ در روزچارم مهمانی‌امان بقشلاق خود بر گشتیم و

---

[1] آیتی ــ آی طوطی.

آن عنوانهای سیر زینه پایهٔ ینگه ملاهارا چندان تکرار کردنم لازم نآمد.

در روز سوم طوی نکاح، پس از داماد طلبان، بناخواست در بین برادر کلانی و خوردی ــ ملا عطا و ملا صفا جنگ خیست: گوسالهٔ برادر کلانی ریسمانشرا کنده، نوده‌های یک تاک زمینغ برادر خوردی‌را پاک ـ پاکیزه با انگورش خورده است (خویشاوندان ما هرسه هم باغدار و تاکباز بودند). ملا صفا این حالرا دیده، فغانش برامده «الهی بیصاحب مان! حرام مرا» گویان گوساله‌را مرده‌وار کلتک کاری کرده‌است.

پیش از همه از تگ در حولغ درون ینگه ملای کلانی داد برداشت:

ــ وی ـ وی ـ آ..! مردک، دادرتان بمن و شما مرگ طلبید «مالتان بیصاحب ماند!..» گفت.

ملا عطا در برابر شنیدن نالهٔ زنش یکباره آتشین شده، چون تیر پران دویده رفت و از گریبان دادرش گرفته بسرو رویش مشت و شپاتی فراوردن گرفت:

ــ لعنتی، اگر از روی وثیقه عمل کنم، زمین تو سه گز آنطرفتر میرود و این تاک هم از آن‌خودم میشود، ــ میگفت ملا عطا، ــ من تو، صغیرهٔ ناشد یک چیز بهره‌بری گفته گپ نزده گشته‌ام.

ــ دروغ میگویید! ــ ردکرد ملا صفا، ــ در کجای وثیقه این گپ نوشته شده‌است.

– وثیقه‌را از صندوق گرفته بیا، باین کور نشان دهم! –
گویان برادر کلانی بزنش امر کرده گریبان خوردی‌را
سر داد.

– ینگه ملای کلانی تازان رفته وثیقه‌را آرده بدست
شوهرش داد.

– انه، کور، بین! – گفت ملا عطا با انگشتش روی
کاغذرا نشان داده، – در کیم – کجای این کاغذ، تخمیناً
در تك انه این رخ داغناك از کجا تا کجا بودن زمین من
نوشته شده‌است...

یکچند کله یکباره بروی کاغذ خم شدند، اما
خطش‌را هیچکس خوانده نمیتوانست، تا فهمند که در
آن چه نوشته شده‌است. ملا وفاغور – غور کنان هنوز
دست بر روی کاغذ میدواند.

– یگان کس خط خوان باشد که خوانده اثبات و دین
کند، – گفت ینگه ملای کلانی و یکبار چیزی
بخاطرش آمده. – اه، اینجا بیارید! – گویان وثیقه‌را از
دست شوهرش کشیده گرفته، بحولی درون بنزد آیه
ملا – زن ملا عبدالرازق آقسقال برده خوانده دادنرا
التماس کرد. آیه ملا عینکشرا بچشمانش مانده به وثیقه
گاه از بالا و پایان، گاه از دو پهلویش بادقت خوب
نگاه کرد، «در سه – نهٔ، سه – نهٔ...» گویان کمتر هجه
هم کرد و آخر خلاصه بر اورد:

ــ ها کیلین ملا، چشمم نمیگذرد ـ کو. خط گورش یك میده ـ مهین که بیجیر ـ بیجیر میکند...

ــ حیفکك، ــ علاوه کرد ینگه ملای کلانی، ــ خطهای «هفتیك» و «چار کتاب» برین گویا ـ گویا میشد، شما هم شرراس زده میخواندید و من هم!

من بعدها فهمیدم که آنها «هفتیك» و «چار کتاب»را نه از روی متن، بلکه از یاد، چاقم‌بر که، کجایش که بخاطرشان رسد، میخوانده‌اند.

بعد از آیه ملا باز ینگه‌ملا، خاله ملا و آیتی‌ملاهای دیگر هم بروی وثیقه چشم دوانده دیدند. نهایت عقل ینگه‌ملای میانه تدبیر خلاصی از این مشقت‌را یافت.

ــ خط میرزاگی ـ دیه، خط شکست، ــ گفت وی حرفهای «سین»، «شین» و «یا»ی الفبای عربی‌را نشان داده، ــ بینید، دامنهایش چه بلا دراز ـ دراز! خط مردرا قاعده مرد میخواند ـ دیه! برید، به آقسقال‌بابا خوانانده بینند.

ــ آیه ملا بطرف شوهرش روانه کرده شدن خط‌را شنیده، نمیدانیم برای چه، پستکك آه کشیده ماند.

درین مابین در روی باغ جنجال و زنازنئ برادران از نو اوج گرفت. طوی خورانیکه نوکك برامده رفته بودند، اکنون غلا ـ غولارا شنیده برای جدا کردن دست بگریبان شدگان گشته آمدند. کسی رفته کلان قشلاق ملا عبدالرازق آقسقال‌را هم آورد. وی تسبیح در دست:

ـ خودش چه گپ؟ مریتان شما، بی‌اندیشه‌ها، روز طوی جنگ نکرده! ـ گویان یکته ـ یکته قدم مانده درامد.

ـ صدقه‌اتان شوم، آقسقال‌بابا، ـ گفته ملاعطا به پیشواز او دوید، ـ همین وثیقه‌را خوانده باین یتیمچهٔ ناشکر حقیقت‌را آینه برین کرده دهید!

ـ آقسقال چشمانش‌را نیم پوش کرده بخط هی نگاه کرد، نگاه کرد و آخر چهره‌اش ترش شد:

ـ سبیل ماند پیری! سه ـ چار سال باز بخط نگاه کنم، سرم مثل سنگ آسیا گرر ـ گرر چرخ میزند...

وی بعد این گپها سر بالا کرده حاضران‌را یك ـ یك از نظر گذراند و ظاهراً یگانته هم سوادناك پیدا نکرده، بقرار دیگر آمد:

ـ مبتلاها، همه‌ات ملا و ملازاده شده ایستاده بدوپوله گپ خرخشه میکنید. بیائید صلح کنید! این وثیقه گریخته نمیرود، میرزای من از شهر آید، خوانده میدهد، ثانی یك بلا میکنیم!

این قرار صلح آور آقسقال‌را غیر از دو برادر جنگیده، همهٔ حاضران، حتی ینگه ملاها هم معقول یافتند. بارخجالت بیسوادیٔ پرده پوش یکباره از دوش همه افتید.

بیچارهٔ وثیقه از یك سر دست بدست تمام «ملاهای» مردو زن گشته خیلی فرسوده شد، لیکن خواندنش تا بیگاهی روز موقوف ماند.

پس از این واقعه بسیار وقت گذشت. من بقشلاق خویشاوندان بار دوم پس از سی و هشت سال ــ در فیورال سال جاری رفتم. براستی آنجاهارا در اول قریب نشناختم: از راههای کج و کلیب و آببرده‌ناك پیشینه در کی نبود. ما با راه هموار آسفالت تا پیش بنای مکتب دهساله رسیدیم. بجای تنگکوچه‌های کج و کلیب کوچه‌های راست کلان، بجای کلبه‌های پستك و تاریك خانه‌های رهوای ساخت نو بوجود آمده‌اند.

کوکنارخانهٔ این قشلاق در وقتش مرید و مخلص بسیاری داشت، صدها کس‌را از نسل به نسل زهرآلود و معیوب و مبتلا میکرد. حالا بجای آن خانهٔ مدنیت کلخوز بناشده است.

بنظر من این از همه عجیبتر بود که اهل قشلاق ملایان اکنون بیکدیگر ملافلانی گویان خطاب نمیکردند. از خویشاوندان ما فقط ملاصفا و زنش زنده مانده اند، از دیگرهایشان فرزندان بسیاری مانده باشند هم، من آنهارا فقط بار اول میدیدم.

ــ جیان، ــ گفت ملاصفا بمن خطاب کرده، ــ قشلاق ما اکنون در آبادی از شهر ماندنی ندارد، نامش هم دیگر شد.

ــ خوش، چه نام ماندیتان؟

ــ دانش‌آباد. آخر، حکومت مکتب و کورس بسیاری

کشاد، خورد و کلان همه مکتبخوان و گپدان شدند، از خودمان خیلی اگرانوم، دکتر، تیخنیك، معلم برامد. کهنسالها مرده رفتند، میانسالها باشند، رفته-رفته از ملائی بیعلم عار کردند. بعد گله شده مصلحت کردیم و همین خیل نام نو ماندیم.

من در دانش‌آباد دو روز ایستاده با حیات مردم آشنا شدم: بی مبالغه همهٔ بچگان، جوانان و میانسالان با علم و معرفتناك شده اند. بسیار جوانان معلومات عالی گرفته‌اند.

— از ملاهای قاق-بیسواد که پیشتر دیده بودید، فقط من و ینگه ملای خوردیتان ماندیم، — میگفت خندیده ملاصفا که سنش حالا، بقول خودش به هفتاد د که خورده‌است.

یانوار، ۱۹۵۸

«باخردمندان...»

(حکایهٔ واقعی)

سرلوحهٔ این حکایه بنظر خواننده، البته، ناگهانی و دم بریده مینماید. اما این عیب نویسنده نیست، بلکه خود حکایه با همین نام نیم دنبول تولد یافته، در بین یك گروه آشنایان من مشهور شده بوده‌است. القاکنندهٔ موضوع ــ یکی از آشنایان دیرینه‌ام ابراهیم زاده هم، که بقول همکسبانش، علم بوخگالتری (حسابداری) را آب کرده خورده است، نقلشرا با همین نام: «حکایهٔ باخردمندانرا شنوید» گویان سر کرد.

ــ تشکیلاتهای رایونمان، ــ گفت او عینکشرا پاك کرده ایستاده، ــ تیرماه سال گذشته مرا بکالخوز «غیرت» فرستادند، که بکارهای حسابات سالانه‌اش یاری رسانم. من یکوقتها مدت دورو درازی بوخگالتر کلان این کالخوز بودم. همهٔ اعضایان خردوکلان، تمام میدانها و بار و بضاعت آن بمن مثل پنج انگشتم معلوم بودند،

چونکه هر روز چند بار بدفترهای حساب و کتابمان میگذراندم. آخر بوخگالتیریه آئینهٔ تشکیلات خواجگی باشد، بوخگالتر آئینه‌دار است!

آشنای ما در اینوقت یك تبسم افتخارآمیز کرده بعد نقلشرا دوام داد:

بعدها من بکارهای دیگر گذشته، از حدود این کالخوز برامده دور رفته بودم. اکنون، بعد از هشت سال که بار دوم بآنجا رفتم، تغییرات عظیم هر یك ساحه‌اشرا دیده بدنم قبت-قبت گوشت گرفت.

در بوخگالتیریهٔ کالخوز هم یك نویگری مرا خرسند کرد: یك گروه جوانانی که سابق در کارهای عادئ صحرا بودند، در کورسهای بوخگالتری خوانده آمده حسابچی شده‌اند، لیکن در بین اینهمه تغییرات و تغییر یافتگان رفتار رجب و برات نام دو شناسم مرا هم حیران کرد و هم خفه...

ابراهیم‌زاده در اینجای حکایه برای اظهار نفرت ابروانشرا چین-چین و رویشرا ترش کرد:

هردوی آنها هم پیشتر جوانان حلیم، باآداب و محنتدوست بودند. نمیدانم، چه جن زده‌است که بعد از حسابچی و ادارەنشین شدنشان یکباره ویران شده‌اند. پگاهی، وقتی که بکار میآیند، هردو کمی تنبلانه یا خواب آلودانه کاغذ تیت میکنند و شق-شق کنان چوت میپرنایند و بعد یکی گپ سر میکند:

ـ جوره، میخانیزم مینه[1] هیچ کار نکرده ایستاده‌است‌ـ کو!
ـ دینه شب از حد گذر اندیم ـ ده، همان نیمتهٔ آخرینش تماماً زیادتی بود.
ـ هه، دینه نیمته زیادتی بود، امروز نیمته نمیرسد. همیشه یکطرف کار جهان کوست ـ دیه.
ـ خیز، شف ـ شف نگفته شفتالو گوئیم ـ مانیم، رفته مینه‌هارا کمتر ریمونت[2] کرده بیائیم.
بهمین طریق هردو بر امده میروند. اکثر روزها چنین مراسم خمارشکنی، یعنی «ریمانت مینه» تا دو ـ سه ساعت کشال میبابد. از همه بدترش اینست که مینه‌های آنها بعد ریمانت از پیشتره‌اش هم بدتر کار میکردند: در حسابهاشان به‌سر گمی‌های بسیاری راه‌میدادند. هرباری که خطاهایشانرا یافته سرزنش میکردم، موسیچهٔ بیگناه شده عذر میخواستند
ـ معلم‌جان، می‌بخشید، ما حالا خام. انسان شیر خام خورد گی ـ دیه...
ـ این چلمق کاری از شیر خام نی، از کثافت عرق تیز است. ـ گفتم باری بانها همینکه از «ریمونت» گشته آمدند و مادامیکه موردش آمد، کمتر پند دادنی شدم: ـ این خلل نوشانوشئ پی در پی نه فقط بکار اداروی‌اتان،

---

[1] مینه ـ مغزسر.
[2] ریمونت ـ تعمیر، اصلاح چیزخرابشده.

بلکه بجان خودتان هم ضرر کلان میرساند. هیچ شنیده‌اید که شاعر و عالم مشهور عمرخیام چه...

ــ آ، شنیده‌ام عمرخیام! ــ گفت رجب میان سخن مرا بریده و مد کشیده، ــ آ-آدم بزرگوار...

ــ آنکس پیر ما، ــ علاوه کرد برات، ــ یعنی پیرمیخوران... قندشانرا زنند!

ــ رول آن فیلسوف بزرگ‌را اینطور فهمیدن، البته، خطای کلانست، ــ اعتراض کردم من، ــ لیکن حالا وقت بحث نی. فرض کنیم که آنکس بقول خودتان »پیر شم« باشد، اما هیچ میدانید که وی چه گفته‌است؟

میدانیم، م-معلم‌جان، م-می خور، خ-خرسند شو، ی-یلله، ب-بیداد کرده گرد، گفته‌اند.

ــ آفرین، اما ملاهای پیشترهٔ ما برین «ننوش، می حرام» گفته خودشان پنهانی نوش‌جان نکرده‌اند، ــ برات از روی عادتش گپ جوره‌اشرا شرح و قوت داد.

ــ مادامکه مرا معلم مینامید، بگپم گوش کنید، ــ من به سخنم ایندفعه آهنگ جدی دادم.

ــ خوش، گوشم بشما، ــ گویان رجب باحرکت مستانه گوششرا بمن تماماً نزدیك آورد.

ــ خیام میگوید که:

گر باده خوری تو، باخردمندان خور،
یا با صنم لاله رخ خندان خور،
بسیار مخور، ورد مکن، فاش مساز،
گه - گه خورو کم - کم خورو پنهان...

ــ خوب گفته است، پدر رحمت، ــ رجب باز بمیان گپ لگد زد، ــ باخردمندان، یعنی با عاقلان خور...

ــ البته، آدم خردمند بسیاراست، لیکن آن دومش نمیشود: من و تو هر روز یك «صنم لاله رخ خندان»را از کجا مییابیم! ــ خطاب کرد برات.

* * *

در دوام دو روز بعد از این گفتگو در وضعیت حریفان اداره گئ من یکنوع آرامی و اصلاح دیده میشد؛ آنها دیگر از صحبت دیشبه و یا از «ریمونت مینه» لب نمیکشادند، کار هـم روغن برین میرفت. من از «تأثیر نفس خود» ممنون بودم. لیکن، چنانکه میگویند، زود چشم رسید؛ پگاهئ روز سوم رجب غزل کهنه‌اشرا از نو سر کرد (فقط با آواز پست، گویا بمن نشنوانده). اما برات بغایت پکر بود، وی بوسوسهٔ همکاسهٔ دائمیش اکنون مختصر و باواز پست جواب میداد:

ــ گم شو، نیش کثافت![1]

ثانیتر راویان اخبار خبر آوردند که یکشب پیش اهل عائلهٔ برات وی‌را بمیانه شنانده برای رفتار ناشایسته‌اش

---

[1] نیش کثافت ــ منبع فساد.

خوب طعنه باران کرده‌اند، حتی کار تا خوف عاق کردن پدر و مادر رسیده است.

قصه کوتاه، آنروز رجب دید که ایندفعه تیرش بهدف همیشگی نخورد، با یك گرفت و مان ملایم‌خنکانه بنزد من آمد:

ــ معلم‌جان، من نصیحت شمارا سخت بگوشم گرفتم. از روی همان سخنهای گرانبهایتان رفته کم ـ کمك «با خردمندان» کرده بیائیم، چه میشود؟

ــ یعنی چه؟ ــ من خودرا بنادانی زدم.

ــ یعنی، ــ گفت رجب دهانشرا انج کرده، ــ با خود شما صدتا ـ صدتا... ئه؟

ــ نی، در وقت کار هرگز ممکن نی! ــ با قطعیت اعتراض کردم و از دل گذراندم، که «نصیحت کرده ببلا ماندم ـ کو». از بسکه وی با همان ملایم‌خنکی بخود خاص در سر ستال من خیره شده ایستادن گرفت، مجبور شدم که راه دورتر رواندنشرا جویم، ــ خیر سخنتان شکسته گردن شیطان شکنند. میلش، مینوشیم، فقط بیگاه ــ فارغ کار!

روز دیگر پگاهی رجب باز با چشمان سرخ و رخسار پژمرده بکار آمد و بیواسطه پس از سلام از موضوع عادتیش گپ سر کرد:

ــ معلم‌جان، بیگاه شما نورمه‌را از گفت خیام هم

کمتر کردید، بعد از رفتن شما، دیدم که بخودم جبر میشود، یك-دوتا اهل درد یافتم، ثانی چه میگوئید که درست تر «با خردمندان» شد... سبیل وینت‌های مینه امروز باز سست...

چند روز پیش یکی از کالخوزچیان بشادمانیٔ تولد اولین فرزندش ضیافت داد. دسترخوان از نازو نعمت پر بود. در قطار مهمانان رجب بوخگالتر هم حاضر بود. شیشه هارا دیده چشمان وی برق میزدند.

معلم‌جان، امروز «با خردمندان» مدعای طبع میشود، — گفته ماند بمن تبسم کنان.

— فرزند برای انسان از همه چیز عزیزتر است، — گفت کاسه‌گل و تکلیف کرد که قدح یکم برای مهمان نو نوشیده شود.

— لیکن زورتاست[1] شد، برای این تا آخر نوشیدن لازم! — گویان رجب قدحشرا از همه پیش بدهانش برده یکباره چپه کرد.

قدح دوم را یکی از کهنسالان بسلامتیٔ پدرو مادر کودك تکلیف کرد:

— پدر و مادر مثل درختند، فرزند میوهٔ آنهاست...

— آهـا! — گفت رجب مد کشیده و سخن ناطق را بریده از جا خیست:

---

[1] تاست (tost)— نطق در اثنای قدح‌برداری.

– راست گپ، این تاست از اوله هم زورتر شده
اکنون یکته درستتر گیریم. – وی قدحشرا به پیاله ریخته.
کمی اشرا از شیشه پر کرده. اینرا هم بچاه بی تگ فروریخت،
اکنون مهمانان بچای نوشی سر کرده، سرود میشنیدند. اما رجب گوش بقمار تکلیف قدح نو بود.
بر قصد وی بزودی دیگر طالبان قدح پیدا نشدند.
در اینوقت از خانهٔ دیگر صدای چپك زنی و قهقههٔ قسم دیگر مهمانان بلند شد. رجب جسته از جا خیست:
– تخمیناً، در آن خانه هم یك تاست زور گفته شد.
برای همان هم یکتا صدق دلی برداریم! – وی ایندفعه،
بنابر نبودن هیچ یك پیرو، خودش ریخته، خودش دم کشید.
در اینوقت با یك اشارهٔ گوشهٔ ابروی کاسه گل یکی از خدمت کنندگان آمده، بزیر گوش بوخگالتر دریادمکش ما پچراس زد:
– مرحمت کرده یك بیرون میبرامدید...
وی بیرون میبرامد و اما چشم از دسترخوان کنده نمیتوانست، گویا که دلش در آنجا مانده بود.
– علف بیگانه در کشتزار خوب دورو دراز زیسته نمیتواند، ویرا البته، کنده میپرتایند، – گفته آشنای ما حکایه اشرا بانجام رسانید. رجب را از کالخوز راندند.
یك نصف شبی در کوچهٔ کلان نزد منزل من هیاهوی فوق‌العاده‌یی برخاست. برامده دیدم که چند نفر جوانان

کالخوز رجب را در بالای ماشینهٔ بارکشی میانه گیر کرده برده ایستاده‌اند. معلوم شد که وی مست شده آمده برای انتقام چند کسرا زده مجروح کرده است. از افت کار ضرردیدگان از وی قرضدار شده نمانده‌اند: سرو روی خود رجب هم کبود و نافرمان و خونشار شده بود.

ـ هی کنید به رایون!

ـ به خولیگانی[1] این لعنتی همه‌امان شاهد!

از بین این غلاغولا فریاد خود رجب بگوشم میرسید که در همان حالت هم با یك لبخند بیشرمانه به من مراجعت میکرد:

ـ معلم جان، مرا خلاص کنید... اینها بمن تهمت... من مست نی، من فقط کمتر «باخردمندان»...

هر چند احوالش تأسف انگیز بود، لیکن سخنهای حکیمانهٔ خیام را مسخره کردن رجب مرا در همان لحظه سنگدل گرداند:

ـ نی، غلط کردید، ـ گفتم، ـ تا حال شما با بیخردان سرو کار داشتید، اما اکنون حقیقتاً بخردمندان واخورده‌اید!

---

[1] خولیگن ـ اوباش.

خاطرهٔ سفرهای خارجه

هژده روز در ژاپون

I. راه پرپیچ و تاب

ژاپونیها دیار خودشانرا با یك تعبیر شاعرانه «مملکت آفتاب طلوع کننده» مینامند. پس کسی، که باین مملکت رفتنی باشد، باید به‌طرف طلوع آفتاب ــ بشرق دور راه کشد. اما در عمل اینطور نبوده‌است. هواپیمای ما ــ «ال ــ ١٤» از مسکو پرواز کرده، سرحد وطنمانرا گذشته بسوی شمال غربی ــ به استوکهولم روانه میشود. در آنجا ما به هواپیمای «س‌اس» (شرکت هواپیمائی مملکتهای اسکاندیناوی) نشسته، اول بجانب غرب ــ به کوپنهاگن بعد به هامبورگ پرواز میکنیم. از هامبورگ راه ما بجنوب ــ بشهر سوریخ (شویتساریه) و جنوب غربی ــ به ریم تاب میخورد، از ریم برامده اکنون بشرق روان میشویم و در راه به فرودگاه شهرهای افینه (یونان)،

آبادان (ایران)، کراچی (پاکستان) و کلکته میفرائیم. از اینجا سمت راه باز قدری تغییر مییابد: اکنون بجنوب شرقی ــ به بانکونگ (مرکز تایلاند) و بعد به مانیلا (پایتخت جزیره‌های فیلیپین روان شدیم. از مانیلا تا توکیو بی‌ایست بر بالای او قیانوس آرام هشت ساعت پرواز کردن لازم آمد که طی کردن این قطعهٔ راه از همه دشوارتر و دلگیر بود.

بهمین طریق، از مسکو تا توکیو چهار شب و چهار روز پرواز کرده از بالای خاك بیست دولت اوروپا و آسیا، از بالای پنج بحرو دو او قیانوس گذشته مسافهٔ شانزده هزار کیلومتر را طی کردن لازم بوده است.

پیش از آنکه بقسم اساسی خاطره‌های سفر گذریم، در خصوص راه بز گشتمان که‌ی ایستاده، با همین موضوع راه‌را باخر میرسانیم.

از توکیو با هواپیمای آیرو فرانس (شرکت راههای هوائی فرانسه) بر گشتن لازم آمد. این هواپیما نیز مانند هواپیمای «ساس» چار ماتوری باشد هم، سرعت گشتش هرساعتی سه صدو پنجاه ـ چارصد کیلومتر بود و ببالای این سمت‌راه‌را دیگر کرده بجای چندی از ایستگاههای اوله بایستگاههای نو، چنانچه بسیگان (ویتنام جنوبی، تهران، استامبول، پاریس و پراگ فرامد.

در فرودگاه پراگ همینکه چشممان به پیکر عظیم

زیبا و بالهای چست و چابکانهٔ شهباز بلند پرواز چابکرفتار ساویتی ــ «تو ـ ۱۰٤» افتاد، یکباره چنان خرسند شدیم که اگر با عبارهٔ خلقی بگوئیم دلمان کوه برین بر داشته شد.

گفته بانگ بلند „Вот красавец, ТУ", ура![1] — بر اورد یك همراهمان با زبان روسی از کمال شوق.

ــ اکنون تا مسکو یکقدم راه ماند! ــ علاوه کرد دیگری.

در حقیقت «تو ـ ۱۰٤» از پراگ تامسکو راه شش ساعتهٔ هواپیماهای دیگررا در دو ساعت و پانزده دقیقه طی کرد!

یك ـ دو سوال «چون و چرا» که در مدت رفت و آمد گشته و برگشته بخاطر ما میگذشت، اکنون یکبار دیگر نه تنها بخاطر، بلکه بزبانمان هم آمد:

ــ درصورتی که این مسافه را با هواپیمای «تو ـ ۱۰٤» در ده ـ دوازده ساعت گشتن ممکن است، اینهمه مشقت راههای پرپیچ و تاب دور و درازرا کشیدن چه لازم است؟ صرف وقت و خرج برزیاد بکه میفارد؟

ما سبب این‌را قسماً میدانستیم. اما بعد از خواندن سوال جوابهای بین سرمحرر گزیتهٔ ژاپونی «آساخی»

---

[1] اینك هواپیمای خوشصورت ما، «تو»، هورا!

ونیکیتا سیر گییویچ خروشچف وضعیت تماماً روشن معلوم شد: حکومتداران ژاپون، در ست ترش خوجه‌ئینهای امریکائی آنها، ترسیده راه نمیدهند که هوا پیماهای مسافربر ساویتی در فرودگاههای ژاپون پیدا شوند، و گرنه حکومت ساویتی در خصوص بستن شرطنامهٔ دائر براه هوائی به حکومت ژاپون بارها تکلیف و مراجعت کرده است.

اینگونه بطرز صنعی دور کردن راه اوروپا مردم عادئ ژاپون‌را نارضا و غمگین کرده است.

II. آرزوهای نیک در وضعیت غم‌انگیز

هیئت نمایندگئ ما ـ هیئت نمایندگئ کومیتیت ساویتئ همکارئ خلق‌های آسیا نامیده میشد و از ده نفر متخصصان اقتصادیات، مهندسها، تیخنیك‌ها، تاریخچیان و خادمان جمعیتی عبارت بود. درین بین از شهر ولادیواستوك هم یك مهندس بود که تا مسکو آمده به هیئت ما همراه شد و بقول خودش: «با وجود همسایهٔ نزدیك ژاپون بودنش، برای رفته آمدن بتوکیو نصف دنیارا دور زده، از همهٔ ما زیادتر راه گشت».

برای پیشواز گرفتن ما عبارت از خادمان نمایان جمعیت و اعضایان پارلمان ژاپون یك کومیتیت کلان قبول

تشکیل شده بوده است. برای مبارکباد سفر ما در فرودگاه سخنان خیلی پرحرارت گفته شدند.

ـ ما ژاپون‌ها، پس از جنگ و جدائی‌های بردوام یکمین بار در مملکت خود گروه کلان و کیلان خلق ساویتی‌را پیشواز میگیریم. و امیدواریم که آمدشما بخاصیت شده، مناسبت بین دولتهای مارا بهتر میگرداند!

ـ ما نمیخواهیم که از همسایه‌های بسیار نزدیک و بزرگ خود ـ از شما و از خطائی (چینی) ها بطور صنعی اینقدر دور و جدا باشیم. بیائید، دست دوستی بهمدیگر دراز کنیم، فقط همین راه مارا بمطلب عالی ـ بترقیات اقتصادی و مدنی میرساند!

در روز دیگر ما باپایتخت ژاپون از نزدیک آشنا شدیم. در وقت فرامد از آسمان هنگامی که توکیورا از بالا و شبانه تماشا میکردیم، وی بنظر ما مثل یک بحرعظیم چراغان مینمود که پایانش دیده نمیشد. روزانه وقتیکه بر روی زمین گشته هر طرفرا دیدیم، معلوم شد که این شهر دارای بیشتر از هشت ملیون اهالی در حقیقت خیلی بزرگ بوده بمساحهٔ بسی فراخی دامن پهن کرده است، لیکن بزرگی و فراخئ آن بیشتر بحساب یک آشیانه و خرد ـ خرد بودن عمارتهایش بوده است. بناهای کلان چندین آشیانه باشند هم، نسبتاً خیلی کمند و مخصوص استقامت نبوده، بلکه بادارههای حکومتی، بصاحبان مهمانخانه‌ها و مگازینها تعلق دارند

ما از روی پلان کومیتیت قبول در دوام چهار روز اول در توکیو با اربابان نمایان حکومت و جمعیت، با صاحبان و کارگذاران تریست ها و شرکتهای صناعت و تجارت واخوردیم. رئیسان هر دو پالاتهٔ حکومت (پالاته های بالا و پایان) مارا قبول کردند. در همه جا سخن از ضروریت محافظت صلح و آسایش، از زودتر برقرار کردن مناسبتهای اقتصادی و مدنی میرفت.

ما میخواستیم بدانیم که زیست و زندگانئ مردم عادئ ژاپون چه نوع است؟ آنها بما چگونه نظر میکنند و چه‌ها میگویند؟

پیش از آن که با مردم عادئ این مملکت رو برو شویم، ضرور است که اول یکبار گذشتهٔ نزدیك آنرا بیاد بیاریم.

تا جنگ جهانئ دوم ژاپون یکی از دولتهای پرزور امپریالیستی حساب میافت. اتفاقچئ گرمانیه و ایتالیای فاشستی وچرخ سوم محور برلین — ریم — توکیو بود. خاك امپریهٔ ژاپون از ۶۸۱ هزار کیلامتر مربع عبارت بوده بآن کوریه، تایوان، ساخالین جنوبی، جزیره‌های کوریل، ماریانسك، مارشال و ولایت کوانتون هم میدرامدند. از سال ۱۹۳۱ تا ۱۹۴۵ ژاپون مضافات شرق شمالئ ختای — منجوریه‌را در حالت مستملکهٔ خود نگاه میداشت. اما امپریالیستان اژدها نفس ژاپون با اینهمه قناعت نکرده، زور

زده بجنگ استیلاگرانه تیاری میدیدند، بخلق ژاپون وعده میدادند که جنگ به وی فائدهٔ بی‌انتهـا میـآورد: خاك امپیریه را تا کوههای اورال وسیع میکند...

اما چنانکه معلوم است، امپریالیزم ژاپون در نتیجهٔ جنگ دوم جهانی بحالت آن خر بیدم افسانه وی افتاد که در جستجوی دم دو گوشش‌را هم از دست داده بود: مملکت پامال قوشونهای جهانگیران امریکائی شده، استقلالیتش‌را از دست داد. امریکائیان ویرا از بسیار علاقه‌های اقتصادیٔ خارجی‌اش محروم کردند.

صناعت ژاپون در سالهای بعد از جنگ افزایش یافته بحالت پیشتره‌اش آمده باشد هم، احوال مادیٔ اهالی، خصوصاً کارگران، خیلی بداست. اندازهٔ مزدکار کارگران یاپون از مزدکارگران مملکتهای مستملکه و نیم‌مستملکه قریب هیچ فرقی ندارد. چنانچه، کارگر ژاپونی نظر بکارگر باخودش همکسب امرکایی ده مراتبه کمتر و نظر بکارگر انگلیس پنج مراتبه کمتر مزدکار میگیرد.

در شهر و قشلاقهای ژاپون نه و نیم ملیون آدم بیکار و نیم بیکار است. بمقابل هر کارگری که در سر دستگاه کار میکنند، یك یا چند نفر بیکار در پیش دروازهٔ کارخانه بسراغ کار انتظاری میکشد. از روی قانون این مملکت زن بهرکاری که دراید، فقط نصف مزدکار مردرا

میگیرد همهٔ این وضعیت بصاحبان کارخانه‌ها امکانیت میدهد که استثمار بی‌انصافانه‌را باوج اعلایش رسانیده خون و شیرهٔ کار گر زنانرا زالووار بمکند.

در ژاپون در برابر مکتب های عالئ دولتی مکتب‌های عالئ خصوصی نیز هستند، لیکن هم در مکتب دولتی و هم در مکتب خصوصی فقط از خود پول داده خواندن ممکن است. بنابر این گرفتن معلومات عالی بیشتر بفرزندان دولتمندان و عملداران میسر میشود. جوانان کار گر و کمبغل روزها در کار خانه ها کار کرده از ماهانهٔ ده ـ یازده هزار ایینئ خود هرماهی از دو تا سه هزار ایین داده، در مکتب‌های شبانه میخوانند.

قسمت جوانان صاحب معلومات عالی هم چندان خوب نیست: هزارها نفر آنها نیز یا در جستجوی کار موافق آواره‌اند یا اینکه بکارهای عادی کم مزد مشغول.

در روزهای سفر ایدزی ختاری نام جوان سی و دوسالهٔ ژاپونی که دانشگاه توکیورا تمام کرده، دانندهٔ سه زبان (ژاپونی و انگلیسی و روسی) شده بود، بما ترجمانی میکرد. وی بعضاً بوطن خود کی بر گشتن مارا پرسیده میفهمید و «افسوس!» گفته میماند. گمان میکردیم که او درین مدت باما انس و الفت پیدا کرده‌است و بنابرین روز جدائی‌را بیاد آورده افسوس میخورد. اما بعد معلوم شد که سبب آن تماً دیگر بوده است:

ـ من، ـ میگفت او، ـ بشرافت آمدن شماها ترجمانی کرده یکمقدار مزد بدست میآرم، اما افسوس که بعد رفتنتان باز بیکار میمانم.

باری سخن از خرد جثه گی و نازك اندامئ زنان و دختران ژاپون میرفت؛ مادر اثنای صحبت پرسیدیم:

ـ جناب ختاری، چرا تاحال خانه‌دار نشده‌اید؟

ـ بمردك بیکار کدام دختر میرسد؟ ـ گفت او درجواب و علاوه کرد: ـ زن یافتن آسانست، لیکن کار معین یافتن مشکل...

ما بتأسف ترجمانمان تأسف خودمانرا علاوه کرده، در دل میگفتیم:

ـ افسوس، که ختاری برین جوانان آزردهٔ تقدیر بد در دیارا و بغایت بسیارند.

در یکی از شهرهای جنوبئ ژاپون منارهٔ آهنین خیلی بلند یك کارخانه‌را بما نشانداده گفتند: «بنزدیکی یك جوان از بلای بیکاری عذاب کشیده خودشرا از بالای همین مناره پرتافته کشت».

* * *

بهمین طریق ما در شهرها و دهات گوناگون ژاپون کم-کم باحیات و طرز معیشت مردم آشنا شدیم. باید اعتراف کرد که مردم عادی و رنجبر ژاپون بسی سیرغیرت، محنتدوست و جانسخت است.

من، از بسکه بصفت یك فرزند قشلاق بکارهای دهقانی شوق دارم، بکار و زندگیٔ دهقانان ژاپونی مخصوصاً دقت کردم. پیش از همه باید بگویم که درین مملکت زمین کارم نهایت کم است: همگی پنج ملیون هیکتار باهالیٔ نود میلیونیٔ، که هرسال یك ونیم ملیون نفر زیاد میشود!

بنابرین دهقان مجبور است که زمین‌را هرچه بیشتر و خوبتر کار کرده حاصل زیاد یا دو حاصل رویاند، چنانچه: در آنجا گندم‌را در پشته‌های کمبر از دو طرفش جویه‌دار میکاریده‌اند، تا که در صورت کمبارشی، آبداده رساندن ممکن شود. محنت شالیکاران مخصوصاً وزنین است: آنها تا زانوهاشان بآب و لایقه غوطیده، در زمین با کنب رجه کشیده، هر بیخ شالیرا علاحده کوچت کرده، با یك ترتیب معین میشنانند، تاکه نهال هرچه بسیارتر جای گیرد. این محنت گرانرا که بسیارش قدکسرا دوتا میکند، اکثراً زنان بجا میآرند.

در آن مملکت کشتزار یکلختی که اقلاً پنج-شش هیکتار بوده، کشتش هم یکرنگ باشد، دیده نمیشود. کشتزار ژاپونیها بکورپه‌چه یا دسترخوانهای قوراق ما که از پارچه‌های باقیماندهٔ متاعهای گوناگون دوخته میشوند، خیلی مانندند: خرد-خرد، گوناگون شکل (چارکنجه، سه‌کنجه، نیمدائره و هاکذا) و رنگ برنگ (چنانچه، سبزوات و غله در پهلوی همدیگر) میباشند. در روی تپه‌ها

و کمر کوه‌ها اگر باندازهٔ یك روی قالین هم جای کشتباب موجود باشد، از آن استفاده برده‌اند.

در دو طرف قدر اههای آهن ما عادتاً باندازهٔ ده ـ دوازده متر و از اینهم زیادتر زمین خالی گذاشته میشود. لیکن در ژاپون این قاعده نیست: کمیٔ زمین دهقانانرا مجبور کرده است که میدان زراعت‌را قریب بخط راه رسانند.

بسیار دهقانانرا دیدیم که در وقت باران با شدت هم از زمین نبرامده، بسر کلاه خسین لپر کلان پوشیده و به پشتشان تختهٔ تنك چارکنجه‌یی‌را که «مینا» نامیده میشده است، بسته با قد خم کارشانرا دوام میدادند.

شاید بسبب تنگیٔ کشت‌زارها باشد که ما در هیچ یك آنها تراکتور و یا ماشینهٔ دیگر خواجگیٔ قشلاق‌را ندیدیم. همهٔ دهقانان یا با برزه گاو طاقه، یا بامادہ گاو طاقهٔ بقوت جوشائی کشت و کار میکنند.

از بسکه درامد ناچیز زمین خرد طلبات زندگیٔ دهقانرا تأمین کرده نمیتواند، وی مجبور است که در برابر زراعت با ماهیگیری و یا یگان کسب دیگر هم مشغول شود.

پوشاك اهالیٔ شهرها نسبت بپوشاك مردم قشلاق بهتر و بیك ترتیب معین است: مردان اکثراً لباس اوروپاگی، زنان باشند، یکقسمشان لباس ملی ـ کیمانا و پای‌افزال مخصوص شیپك‌مانند و قسم دیگرشان سرو لباس اوروپایی

میپوشند. در برابر توفلی‌های زنانهٔ فورم امریکائی پاشنه‌هاشان نوك تیز و بسیار بلند «کفتر گنر»، پای‌افزالهای چوبین دقیانوسی هم خیلی سیر استعمالند که بودوشدشان از یك پارچه تختهو دو بند چرمین عبارتست.

اما خوراك مردم در همه جا، چه شهر وچه قشلاق خاکسارانه و خیلی بی‌تکلف است. ژاپونها گوشت، روغن و خصوصاً نانرا کم استعمال میکنند که این، البته‌از محدودئ اقتصادیات مملکت آمده است، نه از نبودن خواهش خوردن. رزق‌و روزئ آنها بیشتر بحساب جانوران بحری میگذرد که باین جمله بغیر از انواع ماهیان، یکقسم جانوران آبئ دیگر هم میدرایند...

در برابر طعامهای ماهیگی یا سبزواتی بجای نان اکثراً یك پیاله برنج‌در آب (بیروغن) جوشانده نیز میدهند که طبیعی، لذت غذاگی ندارد.

ــ در تاجیکستان شما هم مردم برنج میخورند؟ ــ میپرسید یك آشپززن یاپونی از من.

ــ افسوس که وقت خالی نیست، ــ گفتم در جواب ــ و گرنه یك پلو سیر گوشت و روغن پخته نشان میدادم، که تاجیکان برنجرا چطور میخورند!

ما در مجلس‌ها، ملاقاتها و صحبتهای علیحده با طبقه‌های گوناگون اهالی: کارگران، ماهیگیران، معلمان، دانشجویان، دانش‌آموزان ارتیستان، باەعیوب شدگان

درجنگ و مادران سیرفرزند و غیره همگپ شدیم. خلاصهٔ اینصحبت‌هارا چنین افاده کردن ممکن است: همگی تشنهٔ بهبودئ مناسبتهای بین دولتها، تشنهٔ علاقه‌های اقتصادی و مدنی میباشند.

ـ تا سرشدن جنگ جهانئ دوم، ـ میگوید یك کار کن ادارهٔ شهر بندرئ سماناسیکی، ـ وقتهائیکه ما با دولت ساویتی و چین علاقهٔ خوب داشتیم، کاروانهای کلان کشتیها زود-زود رفت‌وآمد میکردند، درشهرهای بندرئ ما زندگی میجوشید، کار بسیار بود؛ در اطراف بندرها محله‌های کلان کارگری پیداشده بودند. بعد جنگ که رفت‌وآمد کشتیها قطع یاکم شد، آن شهرها و محله‌ها خراب شدند، کارگران در سراغ کار پریشان شده رفتند. یگانه آرزو و خواهش ما همین است که همان علاقه‌های پیشتره هرچه زوتر برقرار شوند.

تی روئی نام دخترك تمام کنندهٔ دانشگاه شهر آساکا نام خودشرا معناً بروسی ترجمه کرده سویتلانه مانده است.

ـ کیها باز تماشای مسکو و لنین گرادرا آرزو میکردم، با همین‌نیت زبان روسی‌را یاد گرفتم، ـ میگفت او. باین صحبت یك دیپوتات پارلمان همراه شد:

ـ من سال گذشته بصفت اعضای پارلمان بمملکت شما سفر کرده بودم؛ چه مملکت عظیم و بای است س‌س‌س‌ر! راست گویم، ـ گفت او با حرارت سخنش‌را دوام داده، ـ

با این همسایهٔ نزدیک و بای خود تا حال علاقهٔ اقتصادئ خوب نداشتن حکومت ما گناه است! ما بسیار معدنیات، حتی انگشت سنگرا از دیار شما نی، از امریکا خریده میاوریم. تصور کنید که این تا چه اندازه دشوار و گران میافتد!

در یك کارخانهٔ لباس دوزئ مضافاتی نمایندهٔ ادارهٔ شهر که بما همراه و راهنما بود بکار گرزنان خطاب کرده گفت:

– از مهمانان یگان خواهشتان باشد، مرحمت، گوئیتان!

یك کارگرزن میانسال با آهنگ آرامانهٔ کمی شرم‌آمیز اظهار کرد:

– آن قطعهٔ بحر که در بین ژاپون و مملکت ساویتی هست، خوب میشد که بیك کول خرد مبدل شود، که ما و شما باسانی بدیار همدیگر مهمان شده توانیم: مال فرستانیم و مال بیاریم؛ من طلب دیگر ندارم.

در سالهای آخر از بین کارگران، کارکنان اتفاقهای کسبه و روشنفکران محنتئ ژاپون هزارها کسان باموختن تأریخ، اقتصادیات و مدنیت وطن ما شوق پیدا کرده‌اند، آنها زبان روسی‌را میاموزند؛ سرودهای ساویتی «وطنم کشور بیپایانست»، «کاتوشه»، اینچنین سرود ایجاد کردهٔ خودشان «توکیو با ماست! مسکو باماست!» را با شوق میخوانند.

پیسه‌های صنعتکاران بزرگ روس: «باغ آلبالوزار» و «سه خواهران» چیخوف، «مفتش» گوگول و «در

قعر حیات» م. گورکی کیها باز بـزبان ژاپونی بـصحنه گـذاشته میشوند و محبوب تماشابینان میباشند.

چندین نفر نویسندگان و ترجمانهای ادبی در صحبت باما اظهار خرسندی میکردند، کـه در سالهای آخـر، بمناسبت زیاد شدن ترجمهٔ اثرهای نویسندگان ساویتی بزبان ژپونی، آنها نه فقط غذای معنوئ فراوان، بـلکه منبع مزدکار و تأمین معیشت هم پیدا کرده‌اند.

III. در جنوب

ـ ما میخواهیم همه جا و همه چیز دیدنئ مملکتمانرا بشما نشان دهیم، ـ میگفتند دوستان ژاپونئ ما ـ اعضایان کمیتیت پیشوازگیرئ هیئت وکیلان ساویتـی، ـ افسوس، که وقتتان خیلی کم است.

اینرا خوذ ما هم میخواستیم، ولی حیف، که کوتاهئ مدت سفر باین امکانیت نمیداد بنابرین ما ده نفر بسه گروه تقسیم شده بسمتهای گوناگون مملکت روان شدیم.

ژاپونرا مملکت جزیره‌ها نامیدن ممکن‌است چونکه خاك آن یکلخت نبوده، از چهار جزیرهٔ کلان: خاکیدا. خانسیو، کیوسیو و سـکـاکو، اینچنین از جزیره‌های میدهٔ بسیاری عبارتست. نویسندهٔ این سطرها با یك گروه سه نفری بجنوب ـ بجزیرهٔ کیوسیو رهسپار شد.

در هوای صاف یگاهی در زیر بالهای هواپیما نه آنقدر بلند پرواز تمام سطح زمین روشن نمایان بود. ما در اینجا کلمهٔ زمینرا بطور شرطی کار فرمودیم. در حقیقت حال در آنجاها زمین نهایت کم است. تقریباً در هر پنج دقیقهٔ گشت هواپیما خشکی با آب عوض شدن میگیرد. حتی در داخل این یا آن جزیرهٔ کلان هم شاخههای اوقیانوس، با بحرهای داخلی ـ کول و دریاچههای بسیاری جا گرفتهاند. از بامداد تا هنگام تفس هوا روی آب با صدها و هزاران قایقهای ماتوری و بیادار پر میشود: اینوقت عین جوش و خروش کار ماهیگیر انست. قطعهٔ خشکئ نهایت کم مملکت هم دشت هموار نبوده، بلکه بیشتر از کوههای پست و تپههای سبز درختزار عبارتست. در دامنههای کوه و تپهها کلبه و خانهچههای تخته گین پست ـ پستک بیشمار و در پهلوی همدیگر زیچ ساخته شده جا گرفتهاند.

برای کشادن هر یك وجب زمین نو در بین انسان و بحر مبارزه میرود: کارخانهها، بندرها و محلهای اهالی نشین کنار بحر و دریاچه ـ کولهای کلان بحساب خاکریزهها و یا ریختن اخلاطها و پرتوهای استحصالات آبرا از ساحل آنطرفتر تیله داده بطرز صنعی خشکی بوجود میآرند و با همین خاك و زمین خودرا اندکی هم باشد وسیعتر میکنند.

ما به فرودگاه مرکز جزیرهٔ کیوسیو شهر فکواکه

فر امدیم. ساعت دوازده روز بود. نو بشهر درامده، هنوز در مهمانخانه جابجا نشده بودیم. بناخواست از یك كنار شهر غلغلهٔ فوق‌العاده بلندی سر شد كه هوا و در و تریزه‌هارا بلرزه دراورد؛ همه غلاغولاهای دیگر شهر، چنانچه آواز بهم آمیختهٔ سیگنالهای گوناگون ماشینه‌ها در پیش آن هیچ شدند (در ژاپون از توکیو سر کرده تا همه شهرهای دیگر سیگنال دادن ماشینه‌ها منع نشده‌است و هر راننده هر گاه، هرقدر و هر طوری که خواهد ماشینه‌اشرا نعره زناندن میگیرد).

ــ این چه حادثه؟ ــ پرسیدم من از ترجمان.

ــ عمك‌های زورآور امریكائی اقتدار خودشانرا نمایش میدهند، ــ گفت با استهزا ترجمان ما جناب ختاری.

معلوم شد که در نزدیکیٔ شهر مرکز آویئاتسیونیٔ امریکا جا گرفته بوده‌است. مهمانان ناخواندهٔ این سرزمین وقت‌و بیوقت هواپیماهای ریئاکتیویٔ خودرا با غلغله بآسمان جزیره پرواز کنانده بدل ساکنان آسایشتهٔ آن وهم انداختن‌را دوست میداشته‌اند. همینکه روز بیگاه شد، سالداتهای امریکایی سه‌ـسه، چارـچار، مغرورانه قدم زده به تنگ کوچه و پسکوچه‌های نیمتاریك درامده میروند.

ــ میدانید اینها کجا میزوند؟ ــ گفته پرسید از ما وکیل ادارهٔ شهر، که کوچه و بازارهارا تماشا میداد. ما

البته، نمیدانستیم. پس خودش شرح داد: — اینها بعشرتخانه‌هاشان میروند: دولار لعنتی بسیار زنان بد رفتار را بتقاضای فاسقانهٔ اینها تابع کرده‌است.

نتیجهٔ چنین رفتار رذیلانهٔ غالبان فاسق است که در ژاپون در مدت دوازده سال استیلای امریکائیان یك نسل دورگهٔ غیرقانونی تولد یافته بوجود آمده‌است که قسمت بدی نصیبش گشته‌است: مردم ژاپون بآنگونه بچه‌ها با نظر نفرت نگاه میکنند و پدران غیرقانونیٔ جنایت کار هم آنهارا «بیگانه» شمرده، بمملکتشان نمیبرند...

از فکوآکه با قطار راه آهن بشهر صناعتیٔ جزیره ـ یاواته روان شدیم. نمایندگان حکومت محلی و تشکیلاتهای جمعیتی مارا با حسن‌توجه و خیرخواهی پیشواز گرفتند اما بیواسطه پس از سخنهای تبریکیٔ دوستانه چنین جمله‌های تأسف‌آمیز هم گفته شدند که آنها از ما دیده بیشتر خود پیشواز گیرندگانرا بحالت ناگوار میانداختند:

— ما نیت داشتیم، که زاودها و کارخانه‌های کلانمانرا بشما مهمانان عزیز تماشا دهیم، لیکن خوجه‌ئینها ـ صاحبان آنها راضی نشدند...

از ایضاحات همراهان ما معلوم شد که مقصد از کلمهٔ «خوجه‌ئین‌ها» صاحبان آن‌زاودو کارخانه‌ها و مهندسان امریکائیٔ حکمران آنها بوده‌است. در پیش امر و فرمان

سلسله جنبانهای کاپیتال حکومتداران محلی «لام و میم» گفته نمیتوانسته‌اند.

یاواته در پستخمئ بین تپه‌های بلند جایگرفته‌است. پیشواز گیرندگان مارا بروی یکی از تپه‌های بلند براوردند که آن جای خوش هوای سیرو گشت بوده‌است. از آنجا حتی گوشه‌های دور شهر هم نمایان بودند.

ـ انه آن دودکش بلند ازان زاود خیمیا، اینش ازان یك کارخانهٔ بسیار بزرگ چوین گدازی و آن بنای کلان زاود پولاد گدازی، ـ گویان از بلندی هر کجای شهررا نشاندادن گرفتند و در آخر این تماشای بالای تپه‌گی یکی از نمایندگان حکومت محلی سوال داد:

ـ در بارهٔ شهر ما چگونه تأثرات حاصل کردید؟

ما هم، بقول آدمان پیشینه، «دعارا موافق عطا» کرد، گفتیم:

ـ بسیاری و بزرگئ تروبه‌ها گواهی میدهد که در این شهر صناعت خیلی ترقی کرده است. از فوارهٔ دود غفص آنها معلوم میشود، که در آن کارخانه‌های صناعتی کار در جوش‌است. تأثراتی، که ما حالا از این بلندی حاصل کردیم، همین‌است.

در ضیافتی که حاکم شهر تشکیل کرد، اول صحبت رنگ رسمی داشت، بعدتر از هر درك سوال و جواب و گفتگوهای بیواسطه و صمیمانه سر شدند. معاون حاکم شهر تأثرات خودرا بی هیچ استحاله اظهار کرد:

ـ ازبسکه شهر ما مضافات نسبتاً دور حساب میشود، باینجا پیش از شما هیچ آدم ساویتی نآمده‌است. بنابر این، وقتیکه خبر آمدن شمایانرا شنیدیم، سراسیمه شدیم، فکر کردیم که چنوع پیشواز گیریم. تصور ما این بود، که مردم ساویتی اکثراً با تکبر، بدقواق و بسیار جدی بوده، با ما فقط در موضوع سیاست با آهنگ رسمی گپ میزنند. لیکن امروز در ایستگاه راه آهن با شمایان واخوردیم و حیران شدیم که نه تکبر دارید و نه قاش قواق آویزان، بلکه مانند ما میخندید، حتی هزل و شوخی هم میکنید... بینید که شناسائی بیواسطه از آنچه شنیده و خوانده‌ایم تا چه اندازه فرق داشته‌است!

آموته شهر معدنهای انگشت سنگ است و با این خصوصیتش بعضی شهرهای دانباس ساویتی‌را بیاد میآرد. نمایندگان تشکیلاتهای جمعیتی و کارکنان اتفاقهای کسبهٔ این شهر نیز مارا با چهره‌های کشاد و دوستانه و سخنهای با حرارت تبریك نموده پیشواز گرفتند. اما درینجا نیز همان جمله‌های تأسف که در یاواته شنیده بودیم، تکرار شدند:

ـ میخواستیم شمایانرا به کانها فراورده با حیات کارگران از نزدیك آشنا کنیم، لیکن... افسوس، که خوجه‌ئین‌ها «بانتظام محنت خلل میرسد» گفته قبول نکردند.

یك گروه سی و پنج ـ چهل نفرئ خادمان اتفاقهای کسبهٔ

معدنچیان در کلوب بسیار عادئ سقفش پستکک با ما مصاحبت صمیمانه‌یی برپا کردند. یکچند نفر آنها بصفت وکیلان صنف کارگر ژاپون سال گذشته بمملکت ما آمده بودند. آنها در خصوص وطن پهناور ما با محبت مخصوص سخن میراندند.

ـ شمایان عجب مردم خوشبخت، ـ میگفت یکی از آن وکیلان به س‌س‌س‌ر آمده، ـ از یك کنار مملکتتان تا کنار دیگرش با راه آهن بیست شب و بیست روز گشتن لازم میآید: ثروت‌و نعمت زمینتان پایان ندارد راستی، من بوطن شمایان عاشق شده‌ام!

خبر آمد ـ آمد مهمانان ساویتی، با وجود چاره‌های احتیاط‌کارانهٔ خوجه‌ئین‌ها، فوراً تا به‌قعرهای تاریك کان و معدن‌ها پهن شده‌است. کارگران از سر کاران با اصرار طلب میکردند که ما، وکیلان ساویتی‌را، بنزد کارگران راه دهند. خوجه‌ئین‌های حاضرجواب علاج رد کردن این تکلیف‌را یافتند: «اینگونه مهمانان عزتمندرا به کانها دراورده، بگردو غبار انگشت آلوده کردن از آداب نیست». آنها بعد از این بهانهٔ عیارانه در جواب طلب کارگران کمی «گذشت» هم کرده‌اند: «اگر مهمانان میل داشته باشند، کانهای انگشت‌را از بالا، از رویشان تماشا کنند، میشود».

پگاهئ روز دیگر، هنگامی که ما از آموته رفتنی

شده به ایستگاه راه آهن برامدیم، برای گسیلانیدن ما دوصد نفر کارگران با بیرقهای سرخ و شعارهای «سلام بخلق بزرگ ساویتی!»، «پاینده باد صلح!» جمع آمدند. همهٔ آنها درتن لباس کاری داشتند. مکروفون گذاشته شد. صدای نطق‌های آتشین بلند گشت:

ــ ما دوصد نفر از کارمان باینجا آمدیم، ــ گفت سردار کارگران، ــ چونکه شمارا صاحب کاران بنزد ما راه ندادند. ما آمدیم عرض کنیم که شما از شهر ما در دلهای خود بجای حس رنجش سلام گرم جوشان ما کارگرانرا ببرید؛ دل و نیت ما با دل و نیت کارگران ساویتی یک است. ما تشنهٔ دوستی و همکاری آسایشته هستیم، اینرا بخلقتان رسانید!

ما باین دوستان کارگرمان تشکر گفته، خیرخوش کردنی شدیم. اکثر آنان که در وقت نطق‌ها برای بند نکردن پیش عقبی‌ها بزمین نشسته بودند، اکنون یکباره از جا خیستند و یکچند صف کشیده، از زیر آرنج همدیگر گرفته بچپ و راست الوانج خوران بزبان ژاپونی خواندن سرود «انترناتسئونال» را سر کردند. یکی از آنها در نزد مکروفون ایستاده دریژوری میکرد.

هنوز بند دوم سرود تمام نشده پایزد آمد، از بسکه در اینجا خیلی کم میایستاده است، همراهان ژاپونی مارا شتابکنان بواگون درآوردند. پایزد روان شد، ولی چشم

و گوشهای ما تا چند دقیقه بعقب نگرانیده شده بودند: از آنجا هنوز آهنگ فارم و روحبخش و بدل نزدیک «اینترناتسئونال» شنیده میشد. چنین مینمود که باوجود تارفت دورتر شدنمان صدای خوانش بلندتر و مؤثرتر میگشت...

«اینترناتسئونال» محبوبترین سرود کارگران و محنتکشان ژاپون گردیده است. زیرا سخنان جنگاورانهٔ این سرود:

«برخیز ای داغ لعنت رسیده
دنیای گشنه بند گان!..»

باحوال حاضره و روحیهٔ عصیانکارانهٔ صنف کارگر این دیار موافق میاید. میگویند که در روز عید یکم مای پنجصد هزار مرد و زن بکوچه و میدانهای توکیو برامده، نمایش خودرا با سرودن «اینترناتسئونال» انجام داده‌اند.

* * *

ما اکنون از جنوب بسوی شمال شرقی میرفتیم. در سر راه بشهر خیروسیما فرامدیم. ذکر تأثرات آنرا بباب علیحدهٔ آینده موقف گذاشته حالا آنطرفتر میرویم.

آساکا دومین شهر کلان، شهر صناعتی و تجارتی ژاپون میباشد. لیکن از همهٔ مؤسسه‌های سیرشمار آن بما فقط بندر کشتی‌ها، زاودهای پیواپزی و شیشه ریزی را

نشان‌دادند. حکومتداران شهر در زاود پیواپزی مجلس ضیافت آراستند که در آن نمایندگان جمعیت شهر حاضر بودند و در زبان همهٔ ناطقان یکچند جمله بود:

ــ مناسبت اقتصادی و مدنیِ بین ژاپون و اتفاق ساویتی مستحکم شود.

ــ پیش خطر جنگ گرفته شود!

چندی از جوان زنان صنعت کار ژاپون، که «گیشه» نامیده میشوند، درین مجلس صنعت رقص و سرودهای ملیِ خودرا نمایش دادند.

شب آساکا منظره‌های عجائب داشت: بر بالای بامها، دروازها و برجهای بناهای کلان به دهها شکل و نمودهای گوناگون اعلانهای مؤسسه‌های سودا و صناعت بهر مقام جلوه‌گر میشدند، چراغچه‌های قطار آنها گاه فروزان و گاه خاموش شده برنگهای سرخ و زرد و زنگار میتافتند. درست است که بعضی کوچه‌های شهر بدرجه‌یی نیم تاریک بودند که راه بزور دیده میشد، اما اعلانهای مذکور از کمال روشنی چشم بینندهرا خیره میکردند. البته، برای فائده‌خوران حریص تجارت از روشنیِ کوچه و راه، درخشانیِ نظرربای اعلانهای سودا منفعت ناکتر است.

شهر تأریخیِ نارا به آساکا نزدیکست. بما مصلحت دادند که این پایتخت قدیم ژاپون‌را البته رفته بینیم. وی جای خوشباد و هوا و سبزو خرم بوده‌است. اما در آنجا دقت

کس‌را از منظره‌های زیبای طبیعت دیده، بیشتر آثار عتیقهٔ شهر بخود جلب میکند. اسلوب بخود خاص و صنعت بلند معماری باعظمت آن بناهای یادگاری یکجایه شده در خصوص خیلی قدیمی بودن مدنیت خلق ژاپون گواهی میدهند.

در بین آن بناهای یادگاری عبادتخانهٔ از همه کلانتر بوددائی مخصوصاً جالب دقتست؛ قد آن پنجاه و هفت متر، برش پنجاه میتر و بلندیش بیشتر از چل و هشت متر بوده، از پایدیوار تا خود دیوار و ستونهایش همگی از چوب ساخته شده است و هشتصد سال باز ویران نشده ایستاده است.

در درون عبادتگاه بزرگترین هیکل بوددا گذاشته شده است. بلندئ آن شانزده مترو بیست سانتیمتر، بلندئ سرش زیادتر از چار میتر و درازئ انگشت میانه‌اش یك میترو هژده سانتیمتر بوده، در روی کف یکدستش سه کس میگنجیده است. دانشمندان وزن آنرا پنجصد تون قیاس کرده‌اند. اعضای هیکل از قسمهای جداگانهٔ بهم وصل کرده شده عبارت نیست، بلکه سر تا پا یکلخت از برنج (برانزا) ریخته شده است.

در پیش صفهٔ زیر هیکل صندوق کلان رویش پنجره داری گذاشته شده است، که آن وظیفهٔ کاسه‌را ادا میکند. عبادت کنندگان درامده اول به آن، هر کس از روی

صوابدید خودش، پول میپرتایند و بعد در مقابل هیکل راست ایستاده، دستهایشانرا بطرز سلام هندویان درپیش رویشان بهم جفس نموده عبادت میکنند.

این منظره‌را دیده از دل میگذرانیدم که اگر این «خدای» بی حس و بی زبان جان و عقل میداشت، باید که به بنیاد کنندهٔ خود ـ به انسان بهمه کار قادر سجده میکرد. آخر، این مجسمهٔ عظیم‌را دست آدم محنتکش، محنت طاقتشکن هزاران غلامان بدبخت بنیاد کرده است، نه برعکس! پس خالق محنت و اهل محنت است؛ یادگاریها آبده‌ها، هیکل‌های هرگونه خداها و الهه‌ها باید بنزد وی سرتحسین خم کنند!

در اثنای این فکر بی اختیار یك رباعی شاعر فیلسوف عبدالقادر بیدل بیادم میآمد:

انسان که فلکهاست سرافکندهٔ او،
در حیرت خود گمست دانندهٔ او.
دارد خاصیتی که در خارج و ذهن
هر چیز که آفرید، شد بندهٔ او.

IV. جلادان با معرفت

از سال ۱۹۴۵ تا اینجانب کسی که نام ژاپون‌را بزبان میگیرد یا میشنود، پیش از همه خیرو سیما و ناگاساکی بخاطرش میرسند، زیرا که تقدیر فاجعه‌ناك

این دو شهر بتمام جهان معلوم و مشهور گشته، باعث تأسف ملیونـها آدمان پاك وجدان و عدالت پرور گردیده است.
اول آوگوست سال چهل و پنجم روزهایی بودند که ژاپون امپریالیستی در زیرفشار قوشون ساویتی و قوشونهای اتفاقچیان شکست هلاکت آور خورده، نزدیك بتسلیم شدن بود. جنگجویان امریکا آنروزها از اختراع بومبهٔ آتومی سرمست غرور شده خواستند که با بهانهٔ ضربهٔ جانکاه زدن به ژاپون چشم جهانیانرا ترسانند، تاکه در آینده حکمشان بر همه روا باشد.
آنها شهر نسبتاً سیر اهالی ـ خیروسیمارا اولین هدف خود قرار دادند. ٦ او گوست پگاهی بر فراز مرکز شهر در بلندئ ششصد متر یکمین بومبهٔ آتومئ امریکا برسر مردم بیخبر و بی‌حمایه ترکید: حرارت هوا یکباره تا دو ـ سه هزار درجه رسید؛ در دائرهٔ قطرش تا یك کیلومتر از آدم تا آهن همه سوخته آب شد، خاکستر گشت در اطراف دورتر تمام بناها با زمین یکسان شدند، آدمان زنده ماندهٔ پیکر سوخته باهول جان خودرا به بحر انداختند.
در اینوقت لاشه‌خوران امریکائی با خونسردئ جلادانه پی در پی در آسمان این «تماشاگاه‌مرگ» پرواز نموده، صورتگیری میکردند.
در موزئ مخصوص نشاندهندهٔ عاقبت‌های بومبهٔ آتومی

16—4640

در قطار اشیای دیگر (نمونهٔ آدمان سوخته، تودهٔ پولهای میتالیٔ آب شده بهم چسپیده، صورت کوچه‌های خرابشده و هاکذا) یکچند ساعت دستی و کیسه گیٔ نیمکاله گداخته هم گذاشته شده‌اند. عقربك آنها ساعت هشت و پانزده دقیقه ـ لحظهٔ تر کشرا نشان میدهد.

میگویند که پس ازین حادثه اهالیٔ باقیماندهٔ شهررا روابخط کردند؛ معلوم شده است که از چار صد هزار نفر بزور یکصدو شصت هزار نفر زنده مانده‌اند که اکثریت آنها هم معیوب و مسلوخ و گرفتار بیماریهای بردوام...

در بیمارستان مخصوص فلاکتزدگان آتوم بسیار کسلهارا دیدیم که هنوز طبابت میکنند و کی صحت شدنشان معلوم نیست. ایساکا نام دخترچه‌یی در وقت افتیدن بامبه یکساله بوده است. وی بسبب از مرکز حادثه دور بودنش زنده مانده است، ولی بمرض کم خونیٔ دورو دراز گرفتار شده حالا بسیزده درامده است؛ دوازده سال عمرش بطبابت گذشته باشد هم، هنوز شفا نیافته است و باز هم مکانش بیمارستان‌است.

قدر سلامتی‌را آدم بیمار میداند. اهالیٔ خیروسیما بطرفداریٔ صلح، برای منع کردن اسلحهٔ آتومی پیش از همه و بیش از همهٔ اهالیٔ مملکتهای کاپیتالیستی آواز براوردند. سه سال پیش در اینجا یکمین کانفرینسیهٔ

بین‌الخلقی دائر بمنع اسلحهٔ آتومی برپا شده بود، اشتراك کنندگان آن با تکلیف نمایندهٔ ختای خلقی قرار دادند که دولتها برای برقرار کردن خیروسیما یارمندئ مادی رسانند.

دولت ساویتی در جواب این تکلیف جوانمردانه از همهٔ دولت‌های دیگر پیشتر دست یاری دراز نمود: وی در راه اینمقصد هفت ملیون ایین اعانه کرد. اینرا از سردار ادارهٔ شهر تا کودکان بیکس و کوی‌مانده همگی میدانند، و خلق وطن مارا به نیکی یاد میکنند.

آتوم پرستان امریکائی، بجای یاری رسانیدن بآبادئ شهر کار دیگری کرده‌اند: در میانه جای خیروسیما تپهٔ بلند خوش هوایی‌را اشغال کرده ایستگاه آموزش... تأثیر بامبهٔ آتومی ساخته‌اند. آنها از بیمارستان و کوچه‌ها جبر دیدگان وحشانیت خودشانرا یافته آورده میسنجند که بجسم، بخون، به مغزسر و عقلشان چگونه و چه اندازه تأثیر کرده است: آنها این کاررا نه برای طبابت میکنند، بلکه موفقیت و کمبودئ یراق مرگبار خودشانرا بحساب میگیرند، تا که در خرابکاری و کشتارهای آینده تجربه‌ناکتر باشند.

جلادان زمانهای پیش جاهل و بیمعرفت بوده‌اند: بآنها تحلیل علمئ جسد کشته‌های خودشان لازم نبوده است. اما جلادان با معرفت حاضره زمان که از آنطرف اوقیانوس

یا بقول خودشان، از «دنیای آزاد غرب» برامده‌اند، لابلا توریه‌های علمی، مکروسکوپ‌ها و اسبابهای تحلیل خیمیاوی دارند. بنابرین آنها مرده‌ها را هم آسوده نمیمانند: استخوانهای کشتگان خودشانرا آورده با یکنوع بی‌حیائی بخود خاص، تفتیش و تدقیق میکنند، تا بدانند، که آتوم بمغز ـ مغز آن قربانیهای وحشانیت چگونه تأثیر کرده است!..

۷. گفت و گذار همکسبی

مطبوعات ژاپون، مانند مطبوعات مملکتهای کاپیتالیستی دیگر بسیار خصوصیتهایی دارد که بنظر مطبوعاتچی ساویتی غیر عادی مینماید. اکثر گزیته‌های مرکزی شش ـ هشت وحتی ده صحیفه گی میبر ایند. لیکن اکثراً میبینیم که بیواسطه در پهلوی سر مقاله یا درتمام صحیفهٔ دوم و سوم فوتو گرافیهٔ کلان با حرفهای غفص و سیاه جالب دقت چاپ کرده شده است، مثلاً در یکی از آنها ساق زنی تصویر یافته است، که زیبش جوراب نیلانی‌را نمایش میدهد. در پایان آن نوشته شده است: «جوراب‌های نیلان بخرید، و گرنه سخت پشیمان میشوید!».

بهمین طربق گزیته‌های «فربه» «نیز اساساً با

ریکلامه‌های دبدبه‌ناك تجارتخانه‌ها و با صدها اعلانات خورد پر میباشند. یکی از آن اعلانچه‌های گزیتهٔ «مینچ» (بزبان انگلیسی) چنین است: «برای فروش یکلخت زاچه‌ها دخترك بیست و دو ساله‌یی لازم است، که افت و اندامش بزیب باشد. بفلان شرکت سودا مراجعت کرده شود».

اینك اعلان دیگر: «زن پنجاه‌و پنج ساله‌یی هستم، که بیست و پنجسال درخانهٔ اعیان و اشراف طعام پزی کرده‌ام و مزاج آنهارا خوب میدانم، کار میجویم...»

همراهان ژاپونی ما خندیده میگفتند: «برای زاچه فروشی دختر ۲۲ سالهٔ بزیب بسیار یافت میشود، لیکن بمراد رسیدن آشپززن ۵۵ ساله امر محالست».

بهرشهری که میرسیدیم از فرودگاه یا از ایستگاه راه‌آهن سر کرده با تودهٔ کلان مخبران و فوتوگرافها و امیخوردیم، آنها مارا سوال باران میکردند، از جوابهای ما بسیارصحیفه‌های دفترهاشان پر میشدند. اما در روز دیگر در گزیته‌ها خبرچه‌های ناقصی چاپ میشدند که در آنها فقط دو-سه جملهٔ بخودشان یا بخوجه‌ئینهاشان معقول مانده است و بس.

چندی از آنها با من در خصوص زندگی و مدنیت ریسپوبلیکه‌های ملئ س‌س‌س‌ر، *در خصوص مسئله‌های مبارزه بمقابل خطر جنگ نو صحبت کردند. اما در

گزیته‌ها در بارهٔ آنهمه صحبت مفصل فقط دو ـ سه جملهٔ مجمل چاپ کرده شدند: «...شاعر مهمان در اول صحبت خاموش و محزون نما بود، اما وقتیکه باو خبر باران بشدترا رسانیدند، خوشحال شده گفت: مردم ما بارانرا دوست میدارند، شاعران در وصف باران و بهار شعرهای خوب گفته‌اند».

یك سوالرا مخبران همه شهرها گویا از روی یك قالب معین تکرار میکردند:

ـ سرداران چندین شرکتها ـ صاحبکاران صناعت شما، مهمانانرا، در کارخانه‌های خود قبول نکردند، در اینخصوص فکر شما چیست؟

ما مقصد اصلی این سوالرا زود پی بردیم: از معاملهٔ ناشایستهٔ خوجه‌ئین‌های خود آن مخبران هم نارضا ند، لیکن میخواهند، که همان نارضائیت‌را از زبان ما افاده کرده در مطبوعات جار زنند.

ما باشیم، بسوال یکخیلهٔ آنها جواب یکخیله، ولی خاکسارانه میدادیم:

ـ ما مهمان هستیم و شما صاحب خانه. مهمان خاکسار بهر چیزی که صاحب خانه ضیافت نماید، قناعت میکند...

* * *

من در توکیو و آساکا ده‌ها همکسبهای خود ـ نثرنویسان، شاعران و دراماتورگهای ژاپونرا دیدم و آشنا شدم. آنها دائر بادبیات ساویتی و حیات مادئ نویسندگان

ما بسیار چیزها را پرسیده فهمیدند. شاعر رویهٔ دیموکراتی سوبائی ساگالادزی که ناشر ژورنال «ادبیات نو ژاپون» هم میباشد، در خصوص تربیهٔ نویسنده گان اظهار کرد:

ــ قسمت جوانان نوقلم ما خیلی بداست، نوشتجاتشانرا هیچ نشریات باختیار خود چاپ نمیکند، آنها باید اثرهای خودرا باخرج و تشبث شخصئ خود چاپ کنانند، نام برارند و در ادبیات بخود راه کشایند.

در یك جمع آمد کلان نویسنده گان پس از آن که در موضوعهای ادبیات باهم سوال و جواب بسیاری کردیم، شاعر نکاناخدیتا کتابی در دست از جا خیست:

ــ من خگونگئ حیات نویسنده گان اتفاق ساویتیرا از دوستان سفر کردهام پرسیده فهمیده بودم، شما هم تصدیق کردید. افسوس که در ما وضعیت اهل قلم تماماً دیگر است: در اینجا کلمهٔ «نویسنده» هممعنای کلمهٔ «گدای» است... من برای آن پیش از دیگران سخن گرفتم که این کتابمرا بشما تقدیم کنم و از پس کار تجارتیم روم چونکه فقط بامید درامد شاعری شوم، اهل عائلهام گرسنه میمانند...

IV. «گینبك و هنتای!»

بدبختی بعضاً رفته ـ رفته نتیجهٔ مثبت هم میدهد: کسرا هوشیار و پخته میکند. مصیبت و کلفتهای عمومی هم بعضاً طبقههای همتقدیر خلقرا بیکدیگر نزدیك و متفق

میگردانند؛ اختلافات میده-چویده‌را بیکسو گذاشته دقت و جدو جهد عمومی‌را بطرف مقصد بزرگی روانه میکنند.

در ژاپون در نتیجهٔ جنگ دومین جهان عیناً همین احوال رویداد: خلق ژاپون از وعده‌های با دبدبهٔ جنگجویان خود هیچ گاه باین اندازه سخت فریب نخورده بود. صنف کارگر و مردم محنتکش ژاپون هیچ گاه مانند حاضره بیدار و هوشیار نشده بود. عاقبت غم انگیز جنگ نه تنها کارگران، بلکه طبقه‌های گوناگون جمعیت: هنرمندان، کاسبان، سوداگران میده، خادمان دین و هزارها کسان دیگررا نیز در راه یکمقصد عمومی ــ مبارزه برای صلح متحد کرده است.

در هیچ یك مملکت کاپیتالیستی حرکت طرفداران صلح، چنانکه در ژاپون اوج نگرفته است. در زیر مراجعتنامهٔ کانگریس عموم جهانئ استوکهولمئ کومیتت محافظت صلح دائر بمنع کردن یراق آتومی تنها از خود ژاپون سی‌و پنج ملیون امضا جمع شده است ــ این سی و پنج ملیون آواز است بمقابل جنگ!

این آوازها در شکل سرود پرزور «صداهای سرایندهٔ ژاپون» نیز تجسم یافته است. هر سال در روزهای معین بهار در تمام شهر و قشلاقهای مملکت صدها هزار کس، از پیر تاجوان بکوچه و میدانها برامده متشکلانه سرود خوانی میکنند. تشکیلاتچئ این کار شاعرهٔ مشهور

ژاپونی اکیکا سیکی بگرفتن عنوان لااوریئات مکافات لینینئ بین الخلقئ مبارزه برای صلح مشرف شده است. اتفاقهای کسبهٔ کارگران و پرتیهٔ سوسیالیستئ مملکت در مبارزه برای صلح و امنیت و حقوقهای کارگران با پرتیهٔ کمونیستئ ژاپون همکاری میکنند. صنف کارکر ژاپون تارفت بیشتر فهمیده ایستاده است که سعادت و آزادئ حقیقئ انسان در سوسیالیزم است. بنابراین میل وی بسوی سوسیالیزم و محبتش بمملکتهای سوسیالیستی تارفت بیشتر میگردد.

یکی از کارکنان حکومت محلئ شهر یاواته بما چنین سوال داد:

ــ بفکر شما راه حاضرهٔ ژاپونیهٔ ما بسوی سوسیالیزم بسیارتر میل دارد یا بسوی کاپیتالیزم؟

ــ با کدام راه رفتن، ــ گفت راهبر ما، ــ کار خود خلق ژاپون است. اگر از ما پرسید، ما همچون کامونیستان اعتقاد قوی داریم که راه آیندهٔ همهٔ مملکتها راه سوسیالیزم است.

البته، در ژاپون هنوز بسیار جنگجویان و دوللارپرستان هستند که به از نو زنده کردن ژاپون امپریالیستی و جنگره امید دارند؛ آنها نجات و زندگئ خودرا در حکمرانئ استیلاگران امریکا میبینند. اما عامه‌های اساسئ اهالئ مملکت ـ مردم محنتکش ژاپون هم از آن استیلاگران

بیزارند و هم از جنگ. تقاضای دل و شعار جنگاور این مردم اذیتدیدهٔ کلفت کشیده چنین است:

ــ گینبك و هنتای! (Genbaku hantai)! ــ نیست باد بومبهٔ آتومی!

هیوا بانزای! (Hevo banzai) ــ پاینده باد صلح!

ایون، ۱۹۵۷

سلام دوستی بمردم افغان!

مردم کار و شجاعت ــ مردم افغان، سلام!
از دیار شوروی، از ملك تاجیکان سلام!
سرفرازیم اینکه مهمان شما گردیده‌ایم،
اولین حرف است در گفتار هر مهمان سلام!
ما شمارا این سلام از دوستان آورده‌ایم.
تحفه‌یی از میوه‌های بوستان آورده‌ایم.

عصرها همسایه‌ایم و همزبان ماو شما،
در یك آهنگیم شعر و نقش‌خوان ماو شما؛
میخوریم از پنج و آمو آبمان ماو شما،
محو کرده دشمنان‌را بی امان ماو شما؛
هر یکی بیراق ازادئ خود افراشتیم.
خرمن نعمت ز کشت دوستی برداشتیم.

اتحاد شوروی در راه صلح است استوار،
کشور افغان درین راه‌است با وی همقطار؛
جنگجو از صلحجو مغلوب خواهد شد یقین،
سیل عاجز میشود چون برخورد با کوهسار!
دوستان بر ضد جنگ نو عمل با هم کنیم،
لشکر صلحیم ما، صفهای خود محکم کنیم!
مردم کار و شجاعت -- مردم افغان، سلام!
از دیار شوروی، از ملك تاجیکان سلام!

اوگوست، ۱۹۵۸

تأثیرات سفر کابل
پرواز بر هندوکش

بجشن هزار و صد سالگی تولد استاد رودکی تیاری میدیدیم. برای آرایش کوچه‌های شهر استالین آباد یکچند بیت پر حکمت شاعر را جدا کرده دادن لازم بود.

ناگاه خبر آوردند، که حکومت افغانستان یکدسته هنرمندان - صنعتکاران تاجیک را به عید چهل سالگی استقلال مملکت خود دعوت کرده است. «شمارا باین دسته همراه کنیم، میروید؟» گفته از من پرسیدند. بجای جواب لفظی همین بیت نو از کتاب نوشته شدهٔ رودکی را نشاندادم:

هیچ شادی نیست اندر این جهان
برتر از دیدار روی دوستان.

همراهان صنعتکار من هم از این دعوت خرسند بودند. صنعت، خود بسر خود حلاوت‌بخش است، ولی وقتی که بخدمت دوستان و آن هم در روزهای عید و شادیشان روانه کرده میشود، حلاوت آن صدچند فزون تر میگردد.

ما بیست وشش نفر براه برامدیم. بیستم او گوست.
هوا صاف، آسمان نیلگون بود. چنین هوا مهمترین علامت
خوبئ سفر راه آسمانی میباشد. هواپیمای نقره‌رنگ
ما «ال - ۱٤» با یک روش با سرعتی پای از زمین
ترمذ بر کنده بهوا بلند شد. وی با شدت بسوی آسمان
پرواز میکرد و نگاههای ما بی اختیار بسوی زمین بود.
اینک اولین چیز برجسته و دقت‌انگیزترین روی
زمین - دریای آمو! آب پهناور، لای‌آلود زردچه‌تاب و
حلقه - حلقه پیچ خورده جاری شوندهٔ وی در زمین گویا
خط کج و کلیب، ولی زرینی کشیده، خاك دو دولت - اتفاق
ساویتی و افغانستانرا از هم جدا میکنند. پس از یك - دو
دقیقه ساحل راست دریا - باغات و پخته‌زارهای شکوفان
ترمذ و اطراف آن در قفا ماندند و ما چشم از آنها نکنده،
خاموشانه - با زبان دل وداع میکردیم.
در ساحل چپ سراول برفراز ریگزار کلانی پرواز
میکردیم که دامن آن رفته بچراگاه و کشتزارهای
دهقانان افغان می‌پیوست. پس از منظرهٔ ریگزار بیگیاه و
بیطراوت، این کشتزارها مانند قالین‌های سبزخوش نسخهٔ
زیبا میتافتند. اما تماشای این «قالین‌های سبز» دیر
نکشید - بزودی دامنهٔ از تابش تیز آفتاب سوخته‌زردو
داغناك شدهٔ کوه هندوکش سر شد. وی زینه بزینه، عقبه
بعقبه بلند شده رفتن میگرفت. عقربك میخانیزم بلندی

سنج هواپیما متصل دور زده رقمهای سه هزار و پنجصد-
چار هزار و چار هزارو پنجصدرا نشان میداد.

حس کرده میشد که هوای ساز گار نفس کشی تارفت
کم میشود.

- پروا نکنید، حاضر بهمه‌اتان هوای تازه یافته میدهم! -
گفت خادمهٔ هواپیما - روس دختر خندان‌روی، دیگر گون
شدن وضع چهره‌های مارا دیده‌و خودش سر کرده جلدهای
کیسلارودرا بسر تاجیك دختران همسفر ما پوشاندن
گرفت.

بلندی به پنج هزار متر رسید. باز کمی گذشت و
باین رقم دوصد علاوه شد. اکنون ما بر بالای عقبهٔ سالنگ
که بلندترین عقبهٔ این‌راه میباشد، می پریدیم. باوجود
گرمئ تابستان، در کمرهای کوه توده‌های برف سپ-
سفید درخشیده، چشم‌را خیره میکردند.

همگی یکساعت‌و پانزده دقیقه گذشت و کشتئ هوائی
ما درجه بدرجه پست فرامدن گرفت. اکنون زمین برعلا
مینمود. ما بتماشای کوهسار و دره‌ها مشغول شده،
بکابل رسیدنمانرا نفهمیده ماندیم.

ملاقات ما با دوستان افغانستان از خود فرودگاه سر
شد. انه دو دانشمند مشهور افغانستان - آقایان گلپاچا
الفت و محمد حیدر ژوبل، که دو سال پیش به استالین‌آباد
مهمان شده بودند؛ انه این جوان نازك اندام‌و حلیم آقای

عبدالحفیظ خیال است، که سازو آواز فارمشرا چند سال باز میشنیدیم و خودشرا اکنون دیدیم. دختران صنعتکار ما عرض نیاز خودرا از خود فرودگاه سر کردند:

ـ آقای خیال، بما یگان سرود خوب افغانی یاد دهید!

ـ بجان، ـ گفت او، برای شما شیرین زبانها، نه یکتا، بلکه چندین سرودرا در دل پنهان کرده مانده‌ام.

عید استقلال

پایتخت افغانستان آنروزها آرایش عیدانه‌یی داشت. کوچه‌ها، میدانهای نزد بناهای دولتی، رسته‌های تجارتی ـ همه با بیراقهای رنگارنگ، گلدسته‌ها، شعارها و تصویرهای سران دولت و قهرمانان ملی مملکت زینت داده شده بودند.

میدان چمن حضوری که برای سیرو گشت آراسته شده بود، اینچنین میدان دور چمن، که نمایشگاه (ویستافکهٔ) بین الخلقی صناعت در آن جا گرفته بود، خصوصاً بیگاه روزها تماشای دلکشایی داشتند؛ صدها چراغهای ایلکتریکی نورپاشی میکردند؛ از قطار چراغهای رنگ برنگ سطرهای شعار ترتیب داده شده بودند: «زنده باد آزادی»، «پاینده باد استقلال افغانستان!».

[1] در نمایشگاه صناعتی کوشکهای افغانستان، س‌س‌س‌ر،

چیخواسلاواکی و جمهوریت خلقیٔ چین باحشمت، بزرگی و زیبائیٔ خود از دیگرها فرق کرده میایستادند. در درامدگاه کوشك اتفاق ساویتی نظر داینده پیش از همه باین سطرهای با خط خوانای نستعلیق، نوشته شده میافتاد: «اتحاد شوروی با مسرت حاضر است که با دولت دوست افغانستان همکاری نماید و بآن در کار ساختمان صناعتی و استحکام اقتصادیات ملی صادقانه و بیغرض کمك کند».

در بین بسیار چیزهای دقت‌انگیز بنمایش گذاشته شده، نمونه‌های مجسم سه همراه صنعیٔ ساخت ساویتیٔ زمین انگشتنمای همهٔ تماشابینان بودند. «صد آفرین بمردم شوروی ـ اولین فاتحان عالم آسمان، ـ ایجادکننده‌گان قمرهای مصنوعی!» ـ چنین است قید یکی از تماشابینان در دفتر ملاحظه‌ها.

هنگام گذشتن از رسته‌های تجارتیٔ شهر نظر کس بی‌اختیار بآرایش دوکانها میافتاد که در پیش آنها از تصویر ارباب دولت و شهیدان جنگها، شعارهای سیاسی، لوحه‌های مزارات و دعاها سر کرده، تا قالینچه و سوزنی، دسترومالهای گلدوزی و دسترخوانها ـ همه چیز رنگ برنگ برای زینت عید آویخته شده بود. در آن میان منظره‌های تعجب‌آور هم دیده میشدند. چنانچه، در بالای یکی از دوکانهای خصوصی که در سر کوچهٔ کلان و در

رو بروی مسجد جامع جایگرفته بود، منیاتورهٔ کیم- کدام رسام اوروپای غربی – صورت یك زن تماماً عریان نیز آویخته شده بود و چندین روز برجا ایستاد. لیکن یکی از شبها راهگذران بصاحب آن دوکان برای ذوق قباحتدوستانه‌اش جزای سزاوار داده‌اند: سنگ و کلوخ انداخته هم خود آن «منیاتورهٔ» بنمایش عموم گذاشته شده و هم تیربزهٔ دوکانرا شکسته‌اند.

بیست و سوم اوگوست روز آغاز عید یك هفتگئ چهلمین سال استقلال افغانستان بود. پگاهی پاراد – رژهٔ قوه‌های حربئ مملکت برپا شد. در صف اول دسته‌های لشکر خلقی – پار تیزانهای پشتو گذشتند.

یك‌قسم کلان آنها سربازان کهنسال بودند که در جنگهای برای استقلال کارنامه‌ها نشانداده‌اند. آنها شاف و شمشیرها و میلتق‌های پلتگئ همانوقتهٔ خودرا هم بنمایش برداشته برامده بودند. پیش-پیش پیران یکتوده جوانهای سروپا برهنه، تیغهای سه دمه در دست، مویهای دراز رسیدهٔ سرشانرا بهر سو افشانده، بآهنگ طبل و سورنای مغرورانه رقص کرده میرفتند.

درخصوص دلاورئ پشتونها برادران افغان بسیار نقلهای عجیب و غریب میکنند که ذکر آنها در این سطرها گنجایش ندارد. در سه جنگ خونریزی که افغانستان در دوام صد سال بر ضد استیلاگران انگلیس برده است، پشتونها، مرد و زن همیشه، پیشجنگ بوده اند.

در یکی از جنگهای شدتناك در دشت نزدیك قندهار، وقتیکه وضعیت جبهه خطرناك میشود، ملالـهٔی نـام پشتون دختر رویمالشرا بیرق کرده، بمیدان میدراید و مردانرا دعوت میکند: «هر مردی که در این جنگ یا ظفر نکند یا قهرمانانه کشته نشود، مرد نیست!» و خودش در آن زد و خورد نابرابر مردانه جان میدهد.

خصلت جنگ‌آورانهٔ زنان و دختران پشتون در بیتهای خلقئ آنها هم، که «لندی» نامیده میشود، تجسم یافته است. اینك نمونهٔ آنها (ترجمهٔ سطر بسطرش):

«محبوب من! در معرکه رویترا پس نگردانی،
که همسالان من بمن طعنه خواهند کرد!»
«خوب شد، که در جنگ زخمی شدی، ای محبوب من!
بعد ازین من با گردن افراشته میگردم».
«محبوب من سرشرا فدای وطن کرد،
کفن اورا با تارهای زلفم میدوزم!»
«دهن غنچهٔ من از کیست؟
از کسی است که غلامی‌را طلاق داده باشد!»
«اگر شمشیر نزنید، دیگر چه خواهید کرد،
در حالیکه شیر مادر افغانرا مکیده اید؟!»

* * *

افغانستان برای اشتراك درین عید پرطنطنهٔ خود از قشونهای س‌س‌س‌ر، امریکا، پاکستان، ایران، تورکیه و جم‌:وریت متحدهٔ عرب یکدسته گی (پنجاه ــ شصت نفری)

مهمان دعوت کرده است. در خصوص اینکه روز رژه دستهٔ حربئ کدام مملکت اول گذرد، امریکائیها حیله بکار برده بحث کرده‌اند و طلب نموده‌اند که از روی ترتیب الفبا عمل کرده شود، یعنی اول دستهٔ امریکا گذرد. اما حکومتداران افغانستان باین نیرنگ فریفته نشده، گفته‌اند: «مسئله‌را از روی آن پرینسپ حل میکنیم که استقلال مملکت مارا در آغازتشکیلش کدام دولت پیش از همه اعتراف کرده بود...»

بهمین طریق، نوبت اول باتفاق ساویتی رسید. سربازان ساویتی، یک گروه جوانان خوش‌قدو قامت و باشجاعت، با چنان ترتیب و انتظام قدم میزدند که گویا همه یکتن و یك جان باشند. غلغلهٔ تحسین و چپك زنئ ازدحام برابر حرکت آنها مانند موج آب قد ـ قد کوچه دویده از این سر بآن سر میرفت.

ما با کارکنان سفارتخانهٔ ساویتی در سر کوچهٔ کلان در گذرگاه رژه ــ پاراد جای گرفته بودیم. وقتیکه نوبت گذشتن تیخنیکهٔ حربئ لشکر افغان رسید، در طرف روبروی ما، در پیش سربازان پولیس که برای نگهدارئ ترتیب در دم کوچه ایستاده بودند، یك مرد میانسال گراژدانی لباس پیدا شد؛ یك پسربچهٔ ده ـ دوازده ساله هم همراه او بود.

اینمرد و آن پسرك در تمام مدت رژه دقت

اطرافیانشانرا بخود کشیدند. مردك در برابر گذشتن هر قسم تیخنیکهٔ حربی از خود جملهها بافته باشوق و شادمانی چیك زنان فریاد میکرد. وی به توپها و توپچیان خطاب کرده میگفت:

ـ «شما خدای میدان جنگ هستید؛ غلغلهٔ شما دشمن مارا زهره کف میکند. ظفر یارتان بادا!».

نوبت گذشتن پروژیکتورها رسید.

ـ «شما آسمان مارا روشن میکنید. نورتان از سر ما کم مباد! خدا یارتان باشد!» ـ گویان چپك میزد مردك و به پسرش هم اشارت میکرد که چپك زند.

وقتیکه ماشینههای پر از پولیموتچیان (مسلسلداران) و تفنگداران خودکار (آوتوماتداران) میگذشت، مردك ظاهراً جملههای موافق نیافت و باتبسم بسوی ما آدمان ساویتی نگاه کرده فقط با دو کلمهٔ روسی: «آچین خاراشا!» گویان خطاب کرد.

ما در تحسین و آفرین و خطابهای ممنونانهٔ وی حسیات پرجوش تمام مردم افغانرا درك میکردیم که بااستقلال خود، با قشون مدافعه کنندهٔ این استقلال و آزادئ خود حقانی افتخار میکند.

استقلال مملکت برای ملت افغان چیز از همه عزیزتر است، وی اینرا، چنانکه در بالا ذکر شد، در محاربههای شدتناك بر ضد جهانگیران انگلیس خونها ریخته جانها

باخته بدست در اورده است. بنابرین اولین پندی که افغانهای کهنسال بنسل نو خود میخوانند، محافظت همین استقلال و آزادی و همیشه احتیاط بودن از مکرو نیرنگ استیلا گران غرب میباشد. درین باره «شهیدان استقلال» نام یك شعر ادیب، عالم و معارف‌پرور مشهور افغان مرحوم محمود طرزی دلیل برجسته است:

شبی بود تاریك چون زلف یار،
ز یك جنگلی مینمودم گذار،
رسیدم بیك مقبر سهمگین،
ز اندیشه و غم شدم بیقرار.
صدای حزینی بگوشم رسید،
که میگفت با نالش زار - زار:

«شهیدان ظلم فرنگیم[1] ما،
بخون وطن لاله رنگیم ما!»

از این صوت محزون، از این خوش بیان،
بگرداب غم غوطه خوردم روان.
ز خود بیخبر بودم از جوش غم،
که ناگه دگر حالتی شد عیان:
سه کالبد براملا ز زیر زمین
نبود هیچ چیزی بجز استخوان،
به پیش یکی لوحه سنگ مزار.
رسیدند با ناله و با فغان،

---

[1] فرنگ — در زبان فارسی بمعنئ عموم اوروپا بوده، اما در اینجا محض انگلیه در نظر داشته شده است.

شنیدم که گفتند با یکدگر،
که مارا چو کشتند این وحشیان،
بیائید، تا بهر اخلاف[1] خویش،
خصوصاً باخوان افغانیان،
وصیت نویسیم و آگه کنیم،
که غافل نباشند از مکرشان:

«شهیدان ظلم فرنگیم ما،
بخون وطن لاله‌رنگیم ما!».

افغانستان همسایهٔ نزدیك و دوست دیرینهٔ اتفاق ساویتی میباشد. خشتهای اولین بنای این دوستی در روزهای سخت و مشکل هردو مملکت با دست برپاکنندهٔ دولت ساویتی ــ لینین کبیر گذاشته شده‌اند.

«دوست آن باشد، که گیرد دست دوست،
در پریشانحالی و درماندگی».

میگوید سعدئ شیرازی. در سالهائیکه افغانستان برای آزادئ خود با امپریالیستان جنگهای خونین میبرد، روسیهٔ ساویتی به وی دست یاری دراز کرد. وقتیکه حکومت افغانستان استقلال اعلان کرد، اولین دولتی که آنرا اعتراف نمود، دولت ساویتی بود. در جواب این افغانستان هم یکی از اولین دولتهایی بود که حکومت ساویتی را پیش از دیگران اعتراف کرد.

---

[1] اخلاف ــ پس آیندگان، نسل‌های آینده.

این دوستی در ظرف چهل سال از بسیار امتحانات گذشت و مستحکم شد.

دولت ساویتی برای ترقیات اقتصادی و مدنی افغانستان هیچ گونه یاری خودرا دریغ نمیدارد. بسیار متخصصان ما در ساختمانهای گوناگون مملکت عملاً اشتراك دارند. راههای آسفالت، زاودها و کارخانه‌ها میسازند. بسیار کارگران و متخصصان افغان در اداره کردن تیخنیکهٔ مرکب زمان حاضره از آنها تعلیم میگیرند. قوهٔ این دوستی در آیندهٔ نزدیك دریای پرجوش و پراقتدار آمورا بخدمت هردو مملکت تابع میکنند.

ــ بفرمائید، تناول کنید، این از محصولات سیلو است، که با یارمندئ دولت ساویتی ساخته شده است، ــ میگفتند نمایندگان طبقهٔ روشنفکر افغان و کلچه‌های قندین و پیراژنی‌های لذیذرا به پیش ما میگذاشتند.

مناسبتهای تجارتی و مدنی بین دو مملکت سال تا سال وسعت میبابد. این نه تنها در مطبوعات، بلکه در شعر و سرودهای ما و افغانها نیز انعکاس یافته است.

ــ انه، این‌راه با یارمندئ بیواسطهٔ دولت ساویتی ساخته شده است، ــ میگفتند افغانها این یا آن راه اسفالتپوش‌را نشانداده. ما در اطراف کابل بسیار ماشینه‌ها، لوازمات تیخنیکهٔ حاضره‌زمانی راهسازی و تیخنیکهای ساویتی‌را دیدیم که با کارگران افغان

همکار و همدست شده راه تخت و فراخ شوسه و آسفالتپوش میساختند.

افغانستان مملکت کوهسار است. کوههای آن در آغوش خود معدن و کانهای پر گنجی را پنهان کرده‌اند. برای کشادن و بمنفعت خلق روانه کردن آن ثروتهای زیرزمینی قوهٔ داخلی خود مملکت کفایه نمیکند. اتفاق ساویتی و ریسپوبلیکهٔ خلقی چیخو-سلاواکی درین بابت هم بافغانستان دست دوستی دراز کردند.

بهمین طریق قوهٔ توانای این دوستی و همکاری در عملیات محنت بنیادکارانه روز تا روز میافزاید و نشأو نما میکند. این قوه کوه‌هارا بریده راه‌ها میکشاید. زاود و فبریکها میسازد. دریاهارا بسته بدشت و بیابان آب میبرارد. ثروتهای زیرزمینی را بروی دنیا براورده، بخدمت خلق و مملکت روان میکند.

نگهداری صلح و امانی، همزیستی آسایشته با کل همسایه‌های خود نیکوترین مرام و مقصد خلق افغانست. جهانگیران غرب بسی مکر و نیرنگ بکار بردندو بسی دام و دانه نهاده میخواستند که افغانستانرا گاه باین و گاه بآن گروه حربی کشند، لیکن نیرنگشان نگذشت! مردم آزادی دوست افغان بخت و اقبال خودرا در بیطرفی و صلحجویی دانسته، از یوغ کمکهای اقتصادی اسارت‌آور جهانگیران خلاص ماند و از این جهت باحترام جهان صلحجویان سزاوار شد.

بیرق دولتئ افغانستان سه‌رنگه بوده سه مضمون دارد: رنگ سیاهش ــ علامت غم و بدبختی، یعنی اسارت امپریالیستی که یکوقتها در افغانستان حکمران بود؛ سرخش ــ علامت جنگ و خونریزی در راه آزادی و استقلال؛ سبزش ــ علامت خرمی، یعنی آزادی. ما دوستانه آرزومندیم که استقلال این همسایهٔ جنوبئ وطنمان مانند سومین علامت بیرق ملی‌اش همیشه سبزو خرم باشد!

پرواز سرودها

آنروزها بکابل پیش از ما یك هیئت شصت‌نفرئ صنعتکاران جمهوریت خلقئ ختای مهمان شده آمده‌بود. بیگاهئ روز یکم عید استقلال در تیاتر تابستانئ چمن حضوری باید کونسیرت صنعتکاران‌ختای و تاجیك سر میشد. ما نوبت اولرا به برادران ختائی دادیم. اما آنها قبول نکرده گفتند:

ــ خلق ساویت برادر کلانئ ما حساب میشود. بنابرین کونسیرت را شماها باید سر کنید.

در تیاتر تابستانی از وزیر اعظم افغانستان جناب سردار محمد داود سر کرده، تا همهٔ وزیران، عملداران کلان و خرد دولتی و حربی، خادمان سفارتخانه‌های خارجئ مقیم کابل و بهترین قسم روشنفکران افغان جمع آمده

بودند. ما خودرا در دم سنجش پرمسئولیت ایجادی حس میکردیم.

هنوز از نمره‌های اولین کونسیرت جوش و خروش چپك زنی و تماشابینان بلند شدن گرفت. سرودهای یکه‌خوانی و عمومی، رقص، بدیهه - دوئیت - سرودهای دوکسهٔ صنعتکاران تاجیك پی هم دوام میکرد. بعضی آرتیستان با طلب تماشابینان تا چار- پنج بار بصحنه براورده میشدند.

تماشابین افغان خصوصیت خاص دارد: خواه در وقت خوانده شدن شعر باشد و خواه سرود بهر یك بیت یا سطر بخودش معقول علیحده، یعنی تا بآخر رسیدن آن شعر یا سرود منتظر نشده، چپك میزنند، یا با کلمه‌های «هی، هی!» و «به، به!» اظهار تحسین میکنند.

نغمه‌و نواهای مثل طبیعت کوهستان ساده و دلربای پسران و دختران پامیر ساویتی، خوانشهای بغایت لطیف، فارم و دلنواز تحفه‌خان فاضلوا، ترانه‌های شوخ و و شورانگیز رعناخان غالبوا، اکه‌شریف جوره‌یف و پسرش مقیم، رقص‌های پرنزاکت برناخان احمدوا، آواز غلغله‌ناك و فلك‌پیچ احمدجان باباقلف با مضمون بلند و لطافت شعر تاجیکی یکشده دلهای شنوندگانرا به هیجان میآوردند. آنها بعضاً چنان بوجد میآمدند که در جای نشستهٔ خود بی‌اختیار بآهنگ این یا آن ترانه قرصك زده صدای دستان خودرا بخوانش آرتیست جور میکردند.

«سالیکه نکوست، از بهارش پیداست» میگویند در مثل. در حقیقت، موفقیت این شب یکم دلیل موفقیت همه کونسیرتهای منبعدهٔ ما بود. در هشت ـ نه کونسیرتیکه درین صحنهٔ تابستانی داده شد، هر شب، بجای هزارو پنجصد کس، دو هزارو پنجصد و سه هزار کس میدرامد.

در روزهای اول کونسیرتها در دل ما همین یك کدورت بود که تماشابینان ما قریب تماماً، بغیر از یکچند زن اوروپائی یا هندوستانی، همگی مردان بودند. زنان و دختران افغان باین تماشاها قطعاً نمیآمدند. زیرا طلب قانون مملکت چنین است.

لیکن این کدورت زود برطرف شد: در روز سوم بما خبر آوردند که باید در «مؤسسهٔ خیریهٔ نسوان» نیز کونسیرت دهیم. در این مؤسسه یکچند صد زن و دختر جمع آمده، هم میخوانند، هم هنر میآموزند. یك بنای تقریباً دوصد ـ دوصدو پنجاه نفریٔ آن یکی از تماشاخانههای اساسیٔ زنان و دختران کابل حساب میشود. ما این مؤسسهرا درینجا بطور شرطی «کلوب زنان» مینامیم.

زنان و دختران همین که از کوچه بدرون چار دیوار حولئ کلوب درامدند، چادرهارا از سرهاشان گرفته، خودشانرا «آزاد» حس میکنند و فقط از چند نفر مرد که بجهت وظیفهٔ خدمتیشان درینجا محرم درگاه شدهاند، روی نمیپوشند. بآنجا درامدن مردان دیگر قطعیاً ممکن

نیست. لیکن بما، مردان اعضای دستهٔ صنعتکاران تاجیك، بنابر مهمان بودنمان گذشت کردند، یعنی مارا بکلوب خود راه دادند و روی از ما پنهان ننمودند.

اکثریت این زنان، ظاهراً، بعائله‌های انتلیگنتی نسبت داشتند که لباس و پای‌افزالشان اوروپائی بوده، مویهایشان هم بطرز موی زنان اوروپایی کوتاه بریده شده‌است.

هنوز کونسیرت ما شروع نشده بود. دو-سه افغان‌دختر در درامدگاه صحنهٔ کلوب با آواز پست-زمزمه کنان میسرودند:

عقلم ربود خال سیاه،
دل پاره کرد تیغ نگاه...

- عجب، این سرود تاجیکی باینجا کی آمده است؟ - پرسیدیم ما.

- خیلی وقت پیش از شما پرواز کرده آمده بود، - گفت خوشحالانه جوان‌زنی که ظاهراً از مأموران آنجا بود و ایضاح داد، - فیلمش در شهر ما چند مدت نمایش داده شده بود.

وقتیکه احمد باباقلف در نوبت خود همانسرود «خال سیاه» را با آب و تاب مناسبش میخواند، در زال و راهروهای کلوب بسیار دختران دیگر هم زیر لب آواز براورده، بخوانش وی همراه میشدند. ما در اینجا پنج

کونسیرت دادیم. در هر کونسیرت احمدجان «خال سیاه» را دو بار تکرار میکرد: یکبار «اختیاری» یعنی از روی برنامه، بار دوم در آخر کونسیرت، موافق تکلیف خطئ دختران.

از همه عجیب ترش این بود که زنان و دختران بعد از کونسیرت به چادرهای خود پیچیده بکوچه میبرامدند و اگر در گرد و پیش مردینه نباشد، بعضی سرود و ترانه‌های شنیده‌اشانرا زمزمه کرده روان میشدند:

«...در هوای جانان بلند پرواز است».

یا اینکه:

«نازنین، قربان، اکرم‌جان،
چشم تو چشمان، یار جان،
لعل بدخشانی!»

یك پگاهان در کوچهٔ نزد استقامتگاهمان گشت و گذار داشتم. ناگاه بگوشم آواز فارم طنبور و خوانش حافظ خوشخوانمان شاه‌نظر صاحبف رسید که یکسرود مشهور خودرا میخواند:

تا عمر بود در هوس روی تو باشم،
گر خاك شوم، خاك سر کوی تو باشم...

هر چند بگردو پیش نظر کردم، کرنای رادیئو دیده نشد (در افغانستان عموماً نقطهٔ رادیئوشنوائی عامه‌وی نهایت کم‌است). پنجاه شصت قدم آنطرفتر رفته بودم که

آواز مذکور بسیار بلند شده اکنون باوج سرود رسیده بود. درینوقت چشمم بدو دوکان پهلوی همدیگر افتید که صاحبانشان کونسیرت رادیئوی استالین‌آباد را گرفته، از ذوق ریشهایشانرا قبضه کرده، کله جنبانده نشسته‌اند.
آنگاه از دل میگذرانیدم که در زمان ما سرودها بال و پر براورده چه اندازه تیز رفتار و بلندپرواز شده‌اند. آنها از بحرها، دشت و بیابانهای بیکنار، از قله‌های فلکسای کوه‌ها بآسانی گذشته، در دل هر دوستدار خود آشیان میکنند.
یکسال پیش از این بمناسبت سفر حافظ و بسته کار ماهر افغان عبدالحفیظ خیال بانفاق ساویتی یکسلسلهٔ سرود و ترانه‌های دلنشین افغانی بمملکت ما اولین بار آمده بودند. آنها در اندك وقت بتمام شهرو قشلاقهای آسیای میانه پرواز کردند. حالا چنین سطرهای پراز محبت صمیمی و احساسات نازك ازیك سرود افغانی در دل هر دوستدار سرود سخت جای گرفته است:

نگاهش یکجهان انداز دارد.
بهر مژگان زدن صد ناز دارد،
نمیخواهم بگلشن رفتنش را،
که بلبل دیدهٔ گلباز دارد!

هنوز در روزهای سوم-چارم کونسیرتهایمان صنعتکاران تاجیك و ردزبان و انگشتنمای کابلیان گردیدند. مردم در کوچه‌ها ومیدانها، وقتیکه ارتیستان مارا میدیدند،

آنهارا نه با نام یا فامیلیه اشان، بلکه با یاد آوریٔ نام یکی از سرودهای برجسته اشان یا بعضی سطرهای آنسرودها بهمدیگر نشان میدادند. انه، «صبح کابل» میگفتند تحفه فاضیلوا را، «سلسله مو» و یا «یار سله سفید» میگفتند رعنا غالبوا را بسرودهای خواندهٔ آنها اشاره کرده.

نو جوان ستاره گرم و حلیم پامیری خوشنظر محب علیییف را که در اجرای سرود کولیکتیویٔ «اکرم جان» حرکتهایش بسیار زیبا و دلچسپند، خرد و کلان ومرد و زن ــ همه «اکرمجان سه تاری»، «اکرمجان شاهی پوش» گویان نوازش میکردند.

دو کونسیرت کلان متحدهٔ صنعتکاران افغان و تاجیك که یکی در تیئاتر تابستانی و دیگری در ستودیهٔ کابل ـ رادیئو گذرانیده شدند، اولین ثمرهٔ دوستیٔ صنعتهای دو خلق همسایه و همزبان بودند: مطربان افغان سازهای خودرا بآهنگ سرودهای تاجیك جور میکردند، آرتیستان تاجیك در خواندن سرودهای افغانی بحافظان افغان هم‌آواز میشوند. در خوانشهای آنها غایه‌های دوستی، صلح و امنیت و عشق و محبت پاك انسانی افاده مییافت.

یك رزو در باغ زنان

در یکچند روز بیشتر از بیست کونسیرت داده باشیم هم، هنوز یکقسم کلان اهالیٔ شهر آهارا ندیده و نشنیده بود: هنوز در پیش درامدگاه تیاتر ازدحام مردم

بلیت طلب خیلی کلان بود. بسیار کسان کانسیرت‌را هرشب بتکرار تماشا میکردند.

– از بازی که آمده‌اید، هرشب بصد افغانی تکیت[1] خریده تماشا میکنم، – میگفت یکی از تماشا بینان و بطرز شوخی علاوه کرد: – عجب نیست، که بنزدیکی زنم «پولرا غارت کردی» گفته از خانه پیش کند!

برای قانع گردانیدن طلبات تماشابینان مردینهٔ شهر قرار داده شد، که در ستادیئون بنام غازی روزانه یك کانسیرت عامه‌وئ مجانی تشکیل کرده شود. زینه پایه‌های چار طرف ستادیئون از بالا تا پایان چنان از آدم پر شد که با تعبیر خلقی گوئیم، «سوزن پرتائید، راست میماند». آرتیستان ختای و تاجیك در میانه جای میدان بروی قالینهای کلان رقص و خوانش میکردند. کرنایهای کلان رادیو آواز و آهنگ ساز آنهارا با غلغله بفضا پهن مینمودند. «این کونسیرت با طنطنه‌را تابیست هزار نفر اهالئ پایتخت تماشا کردند...» – گفته نوشته بود یکی از گزیته‌های مرکزئ افغانستان – «انیس».

– برای زنان هم اینگونه یك کونسیرت دادن لازم است، – گفتند نمایندگان ریاست مستقل مطبوعات و پیشکی آگاهانیدند، – از بسکه در آن نه تنها از شهر،

[1] تیکیت – بلیت (بزبان انگلیسی).

بلکه از محلهای اطراف هم زنان و دختران میآیند، باید مردان، یعنی نوازندگان و خوانندگان مردینهٔ تاجیك، در پس پرده ایستاده کاربرند و خودرا بنظر زنان نمایان نکنند.

ـ مادامکه قاعدهٔ مملکت همین‌را طلب کند، هیچ ضدیت نداریم، ـ گفتیم ما. بزودی باین قاعده یك استثنا علاوه گشت: خبر داده شد، که بطرز مستثنا، در بین زنان از پرده بیرون، آزادانه گشتن فقط حافظ خلقی اکه شریف جوره‌یف ونویسندهٔ این سطرها (بجهت کهن سالیمان) ممکن بوده‌است.

بهمین طریق پگاهی یکی از روزها باتمام اعضایان هیئت صنعتکاران بسوی باغ زنان که در یك گوشهٔ شهر بوده‌است، روان شدیم. تمام قد کوچه با ماشینه‌های سبکرو تاکسی، او توبوسها و فایتونها پر بود که سواران آنها فقط زنان و دختران چادرپوش و بچگان خرد سال بودند و بس و همه بسوی باغ میشتافتند.

در پیش دروازهٔ باغ یکدسته آدمان پولیس ایستاده، ظاهراً نظارت میکردند، که مبادا مردان بی ترتیب یا هنگامه طلب پنهانی خودرا بدرون باغ نزنند. دختران ما با پیرهه‌های مقرری از بین ازدحام زنان تماشابین گذشته به پیشگاه باغ رفتند. لیکن ما مردان باراه‌های چپ غلط و از پس بته‌ها، مانند دامادان شرمین، سرمانرا خم کرده گذشتیم.

در پیشگاه باغ بلندئ صفه ماندی صحنه قرار داده شده بود. یك گوشهٔ این صحنه از سه طرفش با پرده جدا کرده شده بود که ما اینجارا بطرز شرطی «شعبهٔ مردان» نامیدیم. همهٔ مردان آنسامبل، از آنجمله، سردار هیئت مهربان نظروف هم در همان «شعبه» جا گرفتند. من و اکه شریف از حقوق «امتیازناکئ» خودمان استفاده، پرده کمی گردو پیش‌را دور زدیم:

این باغ از باغ استراحت دیده بیشتر بباغ میوه‌زار مانند بود. روزهای عید و استراحت زنان و دختران باینجا با بچگان خردسال و با خوراکهای تیارشان آمده، در سایهٔ درختان نشسته صحبت و رقص و خوانش میکرده‌اند. شاید برای نصیحت بزنان باشد، که بدیوار آشخانهٔ باغ همین یك بیت با حروفات نستعلیق عربی نوشته چسپانیده شده بود:

عائله باشد زدو تن ارجمند:
مرد نظامی و زن هوشمند.

روی باغ از زنان و دختران و کودکان تارفت بیشتر پر میشد. بسیار بچگان وزنان چست و چابك بشاخهای درختان نزد صحنه برامده گرفتند. نظر بگفت ماموران باغ آنروز در آنجا زیادتر از پنج هزار کس جمع آمده بود.

میل ساعت قریب به دوازده رسیده بود. کونسیرت سر شد. دختران به پیش صحنه برامدند. مردان در پس پرده

ایستاده مینواختند و میخواندند. این صحنه برای ما خیلی غیر طبیعی و حتی خنده آور بود. هنوز سرود یکم به آخر نرسیده تماشابینان از چارطرف یکباره بسوی صحنه فرو ریختند. هر کس میخواست نزدیکتر آید و خوبتر بیند و شنود. دائره خیلی تنگ شد. غلاغولا بر خاست. تماشابینان به پیش باز یک «حمله» کرده، اول ریسمان پردهرا بر کندند و بعدتر خود آنرا پاره کردند. مردوزن همه بی اختیار بهم آمیختند.

ـ سلامت باشند زنان افغان که ما، مردان تاجیکرا از پرده آزاد کردند! ـ میگفت یکی از همراهان ما بآهنگ شوخی.

رفته ـ رفته تماشابینان دائرۀ صحنهرا چنان تنگ کردند که ما دربین راست ماندیم: چیزی نواختن یاخوانده شنوانیدن ممکن نبود. آخر ارتیستان به سه جای باغ تقسیم شده دوره گرفتند. بهمین طریق تشنه لبان تماشارا هم بسه طرف تقسیم کرده، باجرای وظیفۀ خود تا اندازهیی موفق شدیم. خصوصاً بزحمت زنانیکه از مضافات دور آمدهاند، دل ما میسوخت.

ـ شمایانرا خیلی تشویش دادیم، گناه ما است، که کاررا درست تشکیل کرده نتوانستیم، ـ گفته عذر خواهی کردند مأموران باغ.

ـ هیچ واقعه نی، دفعۀ دیگر بسیار شده میآئیم و همهرا از تماشا سیر میکنیم، ـ گویان وعده دادیم ما.

با وجود اینکه حکومت و اکثریت خلق افغانستان با خلق ساویتی مناسبت خوب دوستانه دارد، در بین منصبداران افغان، مع التأسف، هنوز کسانی هم هستند که میکوشند پیشرفتهای عالمشمول اتفاق ساویتی عموماً و پیشرفتهای ریسپوبلیکه‌های ملیٔ ما خصوصاً، از نظر مردم افغان پوشیده ماند.

اینك، برای مثال، «سرگذشت چهٔ» فیلم تاجیکیٔ در بالا ذکر شده ـ «با دختری واخوردم». در اولهای سال گذشته این فیلم باراه مؤسسه‌های سودای خارجی بافغانستان میرود. نمایندهٔ سینزوره همینکه بزبان تاجیکی و محصول تاجیکستان ساویتی بودن آنرا میفهمد، باعقیدهٔ پیشکیٔ «مبادا پروپاگاند کمونیستی باشد»، نمایش آنرا قطعی منع میکند. فقط یك تصادف نیك راه بخت فیلم‌را میکشاید: معلوم میشود، که یك نسخهٔ فیلم مذکور هنوز در تیره‌ماه سال ۱۹۵۷ از طرف حکومت تاجیکستان بحکومت افغانستان تقدیم شده بوده است. حکومتداران عالی‌رتبهٔ مملکت با اهل عائله اشان آنرا تماشا کرده پسندیده‌اند و در آنجا هیچگونه «خطر کامونیزم» حس، نکرده‌اند، برعکس، توصیه نموده‌اند که این فیلم بتمام خلق افغان نشانداده شود. با همین آن فیلم تاجیکی از

کابل سر کرده، تا مزار شریف در دوام شش ماه با موفقیت نمایش داده شده است، بعدی که سرودهایشرا مردم از یاد کرده‌اند.

ما با یک گروه کلان دانشمندان و سخنوران افغان آشنا شدیم، همهٔ آنها در بارهٔ مملکت ما، ترقیات اقتصادی و مدنئ وی با حسن توجهه و خیرخواهی سخن میراندند، از آنجمله کسانیکه بتاجیکستان آمده رفته‌اند، دائر بکامیابیهای خلق تاجیک تأثرات بای و خوب اظهار میکردند. در خصوص تأریخ ادبیات تاجیک و افغان، در خصوص درست استفاده کردن از میراث ادبئ بیدل بسیار گفتگوها شدند.

باری سخن از کتاب «نمونهٔ ادبیات تاجیک» ـ استاد صدرالدین عینی، اینچنین از تدقیقات مهم او در بارهٔ بیدل میرفت. در اثنای صحبت من از وفات استاد تأسف اظهار کردم.

ـ عینی‌را مرده حساب نکنید، ـ گفت یکی از ادیبان نامدار افغان آقای سرور گویا، ـ اینگونه آدمان بزرگ زندهٔ جاویداند. نشنیده‌اید که گذشتگان گفته‌اند:

بعد از وفات تربت ما در زمین مجوی،
در سینه‌های مردم عارف مزار ماست.

ملاقات در جمع آمد شاعران و ادبیاتچیان کابل مخصوصاً

صمیمی و پر تأثیر بود. یکی از تشکیل کنند گان این ملاقات ـ مدیر عمومی مدنی ریاست مستقل مطبوعات آقای محمدحیدر ژوبل در سر سخن خود گفت: «...هنرمندان تاجیك که ایام بر گذاری جشن استقلال مملکت مارا با ما سپری کردند، موفقیت مزیدی کسب نموده‌اند، که البته مشکلست در این مختصر بتوان به‌تفصیل از عهدهٔ ذکر آن برامد و مجال آن نمی بینم، بتوانم همه احساسات را نمایند گی کنم، چه مشك آنست که خود ببوید».

در این مجلس بسیار شاعران شعرهای خودرا خواندند که اکثریت آنها بموضوع‌های صلح و آسایش، مستحکم نمودن علاقهٔ دوستی بین خلقها، اینچنین بصنعت آرتیستان تاجیك بخشیده شده بود.

جمعبست این ملاقات در شکل کتابچهٔ دستنویس تجسم یافته بود که دوستان افغانمان بماهدیه کردند و این برای ما پرقیمت ترین هدیه‌های سفر کابل میباشد.

باز گشت

در ظرف سفر بیست و یکروزه در کابل از بین اهل صنعت، ادبیات و مطبوعات افغانستان ببسیار دوستان نوپیدا کردیم، بآنها انس و الفت گرفتیم. یکقسم آنها بوطن ما

سفر کرده حیات و پیشرفتهای خلق ما را با چشم خود دیده بودند؛ از بزرگی و قدرت اتفاق ساویتی، از مهماننوازیهای مردمان سرزمین ما با محبت یاد آوری میکردند. بسیار کسان در آرزوی تماشای این مملکت دوست خود بود نشانرا اظهار مینمودند.

نهایت روز وداع رسید. ما بارهارا گرفته بمیدان هوائی برامدیم. از شهر گسیل کنندگان بسیاری نیز برامده بودند. یکوقت اعلان کردند، که «از سبب بدئ هوا هواپیما امروز نمیپرد». رفیقان ما که «بعد از یك و نیم ساعت در وطن خود میشویم» گویان بیصبرانه شادی میکردند، طبیعی است که از این خبر یکباره خفه شدند. اما دوستان کابلئ ما برعکس خرسند شده میگفتند:

ـ کابل میخواهد که شما هر چه بیشتر مهمانش باشید، بنابراین بهوایش فرموده پیش راهتانرا گرفت...

شاعر افغان غلام علئ امید دائر بمراسم بوطن برگشتن ما شعر مخصوصی خواند، که چند سطر اولش اینست:

... میهمانان عزیز تاجیکستان میروند،
هر یکی باقامت سرو خرامان میروند...

میروید از دیده و در دل بود جای شما،
دائما امید باشد در تمنای شما.

روز دیگر از خواب خیستن همان چشمان ما بسمت شمال، برفراز کوهسار هندوکش دوخته شدند.

ــ هوا صاف، امروز، البته، میپریم! ــ میگفتند دختران شادی کنان.

در فرودگاه «ال ــ ۱٤» بالهای نقره گونشرا در زیر شعاع آفتاب پگاهی جلا داده منتظر لحظهٔ پرواز بود. روندگان و گسیل کنندگان با هم گرم و جوشان خیر و خوش میکردند. آن پگاه در همین میدان از جانب نویسندهٔ این سطرها «بطرز تعجیلی» (بقول یکی از همسفرانم) یکچند بیت وداعیه نوشته و خوانده شده بود که در اینجا میآرم:

هوا صاف است و طیاره است تیار،
وداع، ای دوستان، وقت وداع است!
فشرده همدگر را دست با دست،
تپیدنهای دل کردیم اظهار.
پس از آنقدر انس و آشنائی،
چه دشوار است این وقت جدائی!

* * *

شما اکنون بمهمانی بیائید،
بملك شوروی، بر تاجیکستان،
ز تشریف و صدای سازهاتان
بشادی‌های ما شادی فزائید!

دیار و خلق من مهمان نواز است،
بروی دوستان درهاش باز است.
بیائید و نمانید باشنیدن،
«شنیدن کی بود مانند دیدن!»

دیری نگذشته هواپیمای مادر فضا جولان میکرد، دشت و دره‌ها پس هم طی شده قفا ماندن میگرفتند و ما از نو برفراز بلند ترین قلهٔ هندوکش ــ عقبهٔ سالنگ ــ در بلندئ... پنج هزار ـ پنج هزار و دوصد متر پرواز میکردیم.

ناگاه از دور، در دامن افق، خط کج و کلیب زرینی نمودار شد.

ــ انه آمودریا! ــ گفته فریاد زد یکی از همراهان. در حقیقت، بعد از سه ـ چار دقیقهٔ دیگر ما خودرا بر بالای دریای پهناور آمو میدیدیم. همراهان، از همه پیشتر دختران، یکباره غلغله برداشتند:

ــ اورا، آمودریا! سلام، شهر ترمذ!

ــ سلام، وطن عزیز!

مندرجه

شعرها

شعرها برای بچگان

حکایه‌های هجوی

خاطرهٔ سفرهای خارجه

А. ДЕҲОТӢ

ПАЁМҲОИ ДӮСТӢ

Нархаш
4 с. 70 т.

محرر رحیم هاشم
آرایش دهنده م. سیریبریانسکایا
محرر تخنیکی و مصحح م. جعفرف

بمطبعه سپاریده شد ۲۵ ماه مای سال ۱۹۵۹.
بچاپش امضا کرده شد ۲۱ ماه اوگوست
سال ۱۹۵۹. اندازۀ کاغذ ۸۴×۱۰۸.
جزء چاپی ۰۹ جزء نشری و حسابی
۶٫۴۸. نمرۀ سپارش ۴۶۰۰. عدد
چاپ ۵۰۰۰. نرخش ۴ صوم ۷۰ تین

استالین آباد، مطبعۀ مرکزی وزارت
مدنیت ر.س.س تاجیکستان.